

داود طایبی نان نخوردی و نان ریزه در قده تر کردی و بیاشامیدی، گفتی: «میان این و میان آنکه خورم پنجاه آیت از قرآن برتوان خواند، روزگار چرا ضایع کنم.» و یکی وی را گفت: فرسبی در سقف خانه توشکسته است. گفت: «بیست سال است تا در این خانه ام در آنجا ننگرسته ام.» و نگر یستن بیفایده کراهیت داشته اند.

احمد رزین از بامداد تا نماز دیگر بنشست که از هیچ سوی ننگرست، گفتند: چرا چنین کنی؟ گفت: «خدای- تعالی- چشم برای آن آفرید تا در عجایب صنع وی و عظمت وی نگرند، هر که نه به عبرت نظر کند خطایی بر وی بنویسند.»

و ابوالدردا (رض) می گوید: «زندگانی برای سه چیز دوست دارم و بس: سجود به شبهای دراز، و تشنگی به روزهای دراز، و نشستن با گروهی که سخن ایشان همه گزیده بود و حکمت بود.»

و علقمة بن قیس را گفتند: چرا این نفس خویش را چندین در عذاب داری؟ گفت: «از دوستی که وی را دارم از دوزخ وی را نگاه می دارم.» وی را گفتند: این همه بر تو نهاده اند. گفت: «آنچه توانم بکنم تا فردا هیچ حسرت نباشد که چرا نکردم.»

و جنید می گوید: «عجبت از سرتی سقّطی کس ندیدم، که نود و هشت سال عمر وی بود و هیچ کس وی را پهلو بر زمین ندید الا به وقت مرگ.»

و ابومحمد جریری یک سال به مکه مقام کرد که هیچ سخن نگفت و نخفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد، بوبکر کتانی وی را گفت: این چون توانستی؟ گفت: «صدق باطن من بدانست ظاهر من قوت داد.»

و یکی می گوید: فتح موصلی را دیدم می گریست و اشک به خون آمیخته، گفتم: این چیست؟ گفت: «مدتی بر گناهان آب گریستم، اکنون خون می گریم بر آن اشک خویش که نباید که نه به اخلاص بوده باشد.» وی را به خواب دیدند، گفتند: خدای با توجه کرد؟ گفت: «مرا عزیز

گردانید بدان گریستن‌ها و گفت: «به عزت من که چهل سال است که فریشتگان صحیفه اعمال تو می‌آرند که در وی هیچ خطا نبود.»  
داود طایی را گفتند: اگر محاسن به شانه کنی چه باشد؟ گفت:  
«آنگه فارغ مردی باشم که بدین پردازم.»

و او یس قرنی شب قسمت کرده بودی، گفتی امشب شب رکوع است، در یک رکوع به روز آوردی؛ دیگر شب گفتی امشب شب سجود است، در یک سجود به روز آوردی.

عُثْبَةُ الْغَلَامِ هیچ طعام و شراب خوش نخوردی از جهد بسیار، مادر وی را گفت با خویشتن رفق کن، گفت: «رفق وی طلب می‌کنم: روزی چند اندک رنج کشد و جاوید در راحت و رفق می‌باشد.»

و ربیع گفت: «برفتم تا او یس قرنی را ببینم، در نماز بامداد بود، چون فارغ شد گفتم با وی سخن نگویم تا از تسبیح فارغ شود، صبر همی کردم و وی البته همچنان از جای بر نخاست تا نماز پیشین بگذارد و نماز دیگر بگذارد و همچنان می‌بود تا دیگر روز نماز بامداد بگذارد، و چشم وی اندک فرا خواب شد، از خواب درآمد گفت: «بار خدایا به تو پناه‌ام از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار گفتم: مرا اینکه دیدم از وی بسنده است، باز گردیدم.»

و بوبکر عیاش به چهل سال پهلو بر رمین نهاد، آنگاه آب سیاه در چشم وی آمد، بیست سال از اهل خویش پنهان داشت و هر روز پانصد رکعت نماز و رُزِدِ وی بودی و در جوانی هر روز سی هزار بار قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ بر خواندی.

و کرزبن و بره از ابدال بود و جهد وی چنان بودی که در روزی سه ختم قرآن بر خواندی، وی را گفتند: رنج بسیار بر خویشتن نهاده‌ای. گفت: عمر دنیا چند است؟ گفتند: هفت هزار سال. گفت: مدت درازی روز قیامت چند است؟ گفتند: پنجاه هزار سال. گفت: آن کیست که هفت روز رنج نکشد تا پنجاه روز بر آساید؟ یعنی اگر هفت هزار سال بزییم و برای روز قیامت جهد کنم، هنوز اندک باشد تا بدان چه رسد که آخر ندارد و بدین عمر

مختصر که من دارم.

و سفیان ثوری می گوید: «شبی نزدیک رابعه شدم، وی در محراب شد تا روز نماز همی کرد و من در گوشه خانه نماز می کردم تا وقت سحر، پس گفتم: 'به چه شکر کنیم آن را که ما را توفیق داد تا همه شب وی را نماز کردیم؟' گفت: 'بدانکه فردا روزه داریم.'»

این است احوال مجتهدان. و از این بسیار است و حکایت آن دراز شود و در «کتاب احیاء» بیشتر از این بیاورده ایم، باید که اگر بنده چنین احوال نمی بیند باری می شنود تا تقصیر خویش می شناسد و رغبت خیر در وی حرکت کند و با نفس خویش مقاومت تواند کرد.

### مقام ششم در معاتبه با نفس و توبیخ وی

بدان که این نفس را چنان آفریده اند که از خیر گریزان باشد و در شرآویزان باشد، و طبع وی کاهلی و شهوت راندن است؛ و تورا فرموده اند تا وی را از این صفت بگردانی و از بیراهی با راه آوری. و این با وی بعضی به عنف توان کرد و بعضی به لطف و بعضی به کردار و به بعضی به گفتار. چه در طبع وی آفریده اند که چون خیر خویش در کاری بیند قصد آن کند، و اگر چه با رنج باشد بر رنج صبر کند. ولیکن بیشتر حجاب وی جهل است و غفلت. و چون وی را از خواب غفلت بیدار کنی و آینه روشن فرا روی او داری قبول کند. و از این گفت خدای - تعالی: **وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَى تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ**<sup>۱</sup>. و نفس تو هم از جنس نفس دیگران است، که آخر پند و توبیخ در وی اثر کند. پس خویشتن را اول پندده و باوی عتاب کن، بلکه به هیچ وقت عتاب و توبیخ از وی باز مگیر و با وی بگویی: ای نفس! دعوی زیرکی کنی و اگر کسی تورا احمق گوید خشم گیری، و از تو احمقتر کیست! که اگر کسی به بازی و خنده مشغول باشد در وقتی که

۱- (قرآن، ۵۱/۵۵)، و پندده در یاد که پند و یاد کرد سود دارد گرویدگان را.

لشکری بر در شهر باشد و منتظر وی، و کس فرستاده تا وی را ببرند و هلاک کنند، و وی به بازی مشغول باشد، از وی احمقتر که باشد! و لشکر مردگان بر در شهر منتظر تواند، و عهد کرده اند تا تورا ببرند بر نخیزند؛ و دوزخ و بهشت برای تو آفریده اند، و باشد که هم امروز تورا ببرند، و اگر امروز ببرند فردا ببرند، و کاری که خواهد بود بپوشیده گیر؛ و مرگ با کس میعاد نهد که به شب آیم یا به روز، و دیر آیم یا زود، و زمستان آیم یا تابستان، وی را ناگاه گیرد، و در وقتی گیرد که ایمنتر باشد. و چون وی را ساخته<sup>۱</sup> نباشی چه حماقت باشد بیش از این! و یحک<sup>۲</sup> یا نفس! همه روز به معاصی مشغولی! اگر می پنداری که خدای نمی بیند کافری، و اگر می دانی که می بیند سخت دلیری و بی شرم که از اطلاع وی باک نمی داری؛ اگر غلامی از آن تو در حق تو این نافرمانی کند بنگر تا خشم تو با وی چون بود؛ پس از خشم خدای به چه ایمن شده ای! اگر می پنداری که طاقت عذاب وی داری انگشت فرا چراغ دار، یا یک ساعت در آفتاب بنشین، یا در خانه گرم گرمابه قرار گیر، تا بیچارگی و بی طاقتی خویشتن بینی؛ یا می پنداری که به هر چه می کنی تو را بدان نخواهند گرفت! پس به قرآن کافری و خدای - تعالی - و صد و بیست و چهار هزار پیغامبر (ع) دروغن می داری که می گوید: مَنْ يَعْمَلْ سُوءًا يُجْزَ بِهِ<sup>۳</sup>، هر که بد کند بد بیند. و یحک! همانا گویی او کریم و رحیم است مرا عقوبت نکند. چرا صد هزار هزار خلق در گرسنگی و بیماری و رنج می دارد؟ و چرا هر که نمی کارد نمی درود؟ و چرا چون فرا شهوت رسی همه حیلتهای روی زمین بکنی، باشد که به دست آری، و نگوئی خدای رحیم است، خود بی رنج من کار من راست کند؟ و یحک! همانا گویی چنین است ولیکن طاقت رنج نمی دارم. ندانی که رنج اندک کشیدن بر کسی که رنج نتواند کشید فریضه تر، تا فردا از رنج دوزخ برهی، که هر که رنج نکشد از رنج نرهد، چون

۳- (قرآن، ۴/۱۲۳)، هر که بدی

۲- و یحک، افسوس بر تو.

۱- ساخته، آماده.

کند او را به آن پاداش دهند (در این جهان).

امروز طاقت این مقدار از رنج نمی داری فردا طاقت رنج و دوزخ و مذلت و خواری و راندگی و ملعونی چون داری؟ و یحک! چرا در طلب سیم و زر بسیار رنج و مذلت بکشی، و در طلب تندرستی به قول طیبی جاهل همه شهوات خویش دست بداری؟ این قدر ندانی که دوزخ از درویشی و بیماری صعبرتر، که مدت آخرت از عمر دنیا درازتر. و یحک! همانا گویی که در اندیشه آنم تا توبه کنم و بهتر از این کار فرا دست گیرم. باشد که تا تو در این اندیشه باشی مرگ ناگاه درآید و حسرت به دست تو بماند، و اگر می پنداری که فردا توبه آسانتر خواهد بود از امروز، این از جهل است، که هر چند تأخیر بیش کنی دشوارتر خواهد بود. و آنگاه چون مرگ نزدیک رسد چنان بود که در مثل گویند ستوران را که در پای عقبه<sup>۱</sup> جودهی سود نکند. و مثل تو چون کسی بود که به طلب علم شود، کاهلی می کند در تحصیل علم، و می گوید آن روز واپسین که با شهر خویش خواهم شد جهد کنم و علم حاصل کنم؛ و این قدر نداند که علم آموختن را روزگار دراز باید. همچنین نفس پر خیانت را روزگار دراز در بوتۀ توبه و مجاهده باید نهاد تا پاک گردد، و تا به درجه معرفت و انس و محبت رسد و جمله عقبه های راه بگذارد؛ چون عمر بگذشت و ضایع شد، بی مهلت این چون توانی؟ چرا جوانی پیش از پیری و تندرستی پیش از بیماری و فراغت پیش از شغل و توانگری پیش از درویشی و زندگانی پیش از مرگ به غنیمت نداری<sup>۲</sup>؟ و یحک! چرا در تابستان همه کار زمستان راست کنی و تأخیر نکنی و بر فضل و کرم خدای - تعالی - اعتماد نکنی؟ آخر زمهر بر دوزخ کمتر از سرمای زمستان نباشد و گرمای دوزخ کمتر از گرمای تابستان نیست، اندر این همه چیز تقصیر نکنی و در کار آخرت تقصیر کنی! نه همانا که این را سببی هست بدانکه به روز قیامت و به آخرت ایمان نداری، این کفر در باطن داری و بر خویشتن پوشیده می داری، و این سبب هلاک ابدی تو بود. و یحک! هر که پندارد که بی آنکه

۱- عقبه، گردنه. ۲- غنیمت شماری.

در حمایت نور معرفت شود نار شهوت پس مرگ در میان جان وی نیفتد، همچنان بود که پندارد که بی آنکه در حمایت جبه شود سرمای زمستان گرد پوست وی نگردد به فضل و کرم خدای- تعالی. و این قدر نداند که فضل وی آن است که چون زمستان آفریده بود تو را به جبه راه نمود، و جبه بیافرید، و اسباب آن راست کرد، نه بدان بود که بی جبه سرما دفع کند. و یحک! گمان میر که این معصیت تو را به عقوبت از آن برد که خدای- تعالی- را از مخالفت تو خشم آید، تا گویی وی را از معصیت من چه زیان، که این نه چنان است، بلکه آتش دوزخ در درون تو هم از شهوت تو تولد کند؛ چنانکه بیماری تو در تن تو از خوردن تو زهر را و چیزهای زیانکار را تولد کند، نه از آنکه طیبب خشمناک شود به سبب مخالفت تو فرمان وی را. و یحک! جز آن نیست که با لذت و نعمت دنیا قرار گرفته ای و به دل عاشق و بسته وی شده ای، اگر به دوزخ و بهشت ایمان نداری باری به مرگ ایمان داری، که این همه از تو باز ستانند و تو در فراق وی سوخته شوی، چندانکه خواهی دوستی این در دل محکمتر می کن، که رنج فراق در خور دوستی باشد. و یحک! در دنیا چه آویزی! اگر همه دنیا به تو دهند از مشرق تا به مغرب، و همه تو را سجد کنند، تا مدتی دیگر تو و ایشان خاکی شوید، که کس از تو یاد نیارد، چنانکه از ملوک گذشته یاد می نیاورند؛ چون از دنیا جز اندک به تو ندهند، آن نیز منقص و مکدر، بهشت جاودان را بدین می بفروشی! و یحک! اگر کسی سفالی شکسته به گوهری شب افروز می بخرد چگونه بر وی خندی؟ دنیا سفال شکستنی است و ناچار شکسته شود، و آن گوهر جاوید فوت شدن گیرد و حسرت بمانده گیر. این و امثال این عتابها بانفس خویش همیشه می کن تا حق خویش گزارده باشی، و در وعظ ابتدا به خویشتن کرده باشی. والسلام.

## اصل هفتم. — در تفکر

بدان که رسول (ص) گفته است: تَفَكَّرُ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ، یکساعته تفکر بهتر از یکساله عبادت. و در قرآن جایهای بسیار به تفکر و تدبّر و نظر و اعتبار فرموده است، و این همه تفکر بود. و هر کس فضل تفکر شناسد ولیکن حقیقت وی و چونی و چگونگی وی شناسد، و نشناسد که این تفکر در چیست و برای چیست و ثمره وی چیست. پس شرح این مهم است، و ما اول فضیلت وی بگوئیم، پس حقیقت وی، پس آنچه تفکر برای وی است، پس آنچه تفکر در وی است.

### فضیلت تفکر

بدان که کاری که یک ساعت از آن از سالی عبادت بهتر بود و فاضلتر درجه وی بزرگ است. و ابن عباس (رض) می گوید: «قومی تفکر می کردند در خدای - تعالی - رسول (ص) گفت: 'در خلق وی تفکر کنید و در وی تفکر مکنید که طاقت آن ندارید و قدر آن نتوانید شناخت.'» و عایشه (رض) می گوید که «رسول (ص) شب نماز می کرد و می گریست، گفتم: 'چرا می گریی یا رسول الله و گناهان تو عفو کرده اند؟' گفت: 'چرا نگریم که این آیت بر من فرود آمده است: إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ'.<sup>۲</sup> پس گفت: 'وای بر آنکه این برخواند و در آن

تفکر نکند.» و عیسی<sup>۱</sup> را گفتند (ع) که «بر روی زمین مثل تو هست یا روح الله؟» گفت: «هست، هر که سخن وی همه ذکر بود و خاموشی وی همه فکر بود، و نظر وی همه عبرت بود، وی مثل من است.» و رسول ما گفت (ص): «چشمهای خویش را از عبادت نصیب دهید.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «خواندن قرآن از مصحف و تفکر در وی و عبرت از عجایب وی.» و بوسلیمان دارانی گفت: «تفکر در دنیا حجاب آخرت است، و تفکر در آخرت ثمره وی حکمت است و زندگی دلها.» و داود طایی یک شب بر بام سرای در ملکوت آسمان تفکر می کرد و می گریست تا به سرای همسایه فرود افتاد، همسایه بجست و شمشیر برگرفت، پنداشت که دزد است، چون وی را دید گفت تو را که انداخت؟ گفت که بیخبر بودم ندانم.

### حقیقت تفکر

بدان که معنی تفکر طلب علم است. و هر علم که آن بر بدیهه معلوم نشود وی را طلب می باید کرد. و طلب آن ممکن نیست الا بدانکه دو معرفت را با یکدیگر جمع کنی و میان ایشان تألیف کنی تا جفت گیرند و از میان آن دو معرفت، معرفت سومی تولد کند، چنانکه از میان نور و ماده بچه تولد کند، و آن دو معرفت چون دو اصل باشند این معرفت سوم را؛ آنگاه این معرفت سوم نیز با دیگری جمع کنند تا از وی چهارمی پدید آید؛ و همچنین به تناسل، علوم بینهایت می افزاید. و هر که بدین طریق علوم حاصل نتواند کردن از آن است که راه بدان علوم که اصل است نمی برد. و مثل وی چون کسی بود که سرمایه ندارد، تجارت چون کند؟ و اگر می داند لیکن جمع کردن میان ایشان نمی داند، همچون کسی بود که سرمایه دارد ولیکن بازرگانی نمی داند کرد. و شرح حقیقت این دراز است. و در این تفکر یک مثال بگوییم و این چنان است که کسی خواهد که بداند که آخرت بهتر است از دنیا، نتواند دانست تا آنگاه که دو چیز بندهاند از دنیا: یکی آنکه بداند که باقی از فانی بهتر بود، و دیگر آنکه بداند که آخرت باقی است و دنیا فانی؛ پس چون این دو اصل



بدانست بضرورت این دیگر علم- که آخرت بهتر از دنیا- از وی تولد کند. و از این تولد نه آن می خواهیم که معتزله خواهند. و شرح این نیز دراز است. پس حقیقت همه تفکرها طلب علمی است که از احضار دو علم در دل پدید آید؛ ولیکن چنانکه از دو اسب که جفت گیرند گوسفندی تولد نکند، همچنین از هر دو علم که باشد هر علم که خواهی تولد نکند. بلکه هر نوع را از علوم دو اصل دیگر است. تا آن دو اصل در دل حاضر نکنی، آن فرع پدید نیاید.

### پیدا کردن تفکر که برای چه می باید

بدان که آدمی را در ظلمت آفریده اند و در جهل، وی را به نوری حاجت است که از آن ظلمت بیرون آید و راه به کار خویش داند که چه می باید کرد و از کدام سوی می باید شد: از سوی دنیا یا از سوی آخرت، و به خود مشغول می باید بود یا به حق. و این پیدا نشود آلا به نور معرفت. و این نور معرفت از تفکر پدید آید. چنانکه در خبر است که: *خَلَقَ اللَّهُ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ*. و چنانکه کسی در تاریکی عاجز باشد و راه نبرد، سنگ بر آهن زند تا از وی نور آتش پدید آید و چراغ فرا گیرد، از آن چراغ حالت وی بگردد و بینا شود و راه از بیراهی بشناسد، پس رفتن گیرد؛ همچنین مثال آن دو علم که اصل است و میان ایشان جمع می باید کرد تا معرفت سیم تولد کند، چون سنگ و آهن است؛ و مثال تفکر چون زدن سنگ است بر آهن؛ و مثال معرفت چون نور است که از وی پدید آید تا از آن حالت دل بگردد؛ چون حال بگردد کار و عمل بگردد؛ و چون بدید مثلاً که آخرت بهتر است، پشت بر دنیا کند و روی به آخرت آرد.

پس تفکر برای سه چیز است: معرفتی و حالتی و عملی. ولیکن عمل تبع حالت است، و حالت تبع معرفت، و معرفت تبع تفکر. پس تفکر اصل و کلید همه خیرات است، و فضیلت ری بدین پیدا شود.

### پیدا کردن میدان فکرت که در چه باشد و به کجا رود

بدان که مجال و میدان فکرت بی نهایت است؛ که<sup>۱</sup> علوم را نهایت نیست و فکرت در همه روان است، ولیکن هر چه نه به راه دین تعلق دارد ما را شرح آن مقصود نیست. اما آنچه به راه دین تعلق دارد، اگر چه تفصیل آن همه بی نهایت است لیکن فذلک<sup>۲</sup> و اجناس آن بتوان گفت.

بدان که به راه دین معاملت بنده می خواهیم که میان وی و میان حق - تعالی - است، که آن راه وی است که بدان به حق رسد. و تفکر بنده یا در خود بود یا در حق: اگر در حق بود: یا در ذات و یا در صفات وی بود، یا در افعال و عجایب مصنوعات وی؛ و اگر در خود تفکر کند: یا در صفاتی بود که آن مکروه حق است و وی را از حق دور کند و آن معاصی و مهلکات است، یا در آنچه محبوب حق است که وی را نزدیک گرداند به حق و آن طاعات و منجیات است. پس فذلک<sup>۲</sup> این چهار میدان است. و مثل بنده همچون عاشق است که اندیشه وی به هیچ وجه از معشوق بیرون نبود، و اگر بیرون بود عشق وی ناقص بود، که عشق تمام آن بود که هیچ چیز دیگر را جای باز نگذاشته بود. پس اندیشه وی در جمال معشوق و حسن صورت وی بود، و یا در افعال و اخلاق وی بود؛ و اگر در خود اندیشد: یا از آن اندیشد که خود را نزد معشوق قبول زیادت کند تا طلب آن کند، یا در آن که وی را از آن کراهیت آید تا از آن حذر کند. هر اندیشه که به حکم عشق بود از این چهار بیرون نبود. اندیشه عشق دین و دوستی حق - تعالی - همچنین بود.

#### میدان اول

آن بود که از خود اندیشه کند تا صفات و اعمال مکروه وی چیست، تا خویشتن از آن پاک کند. و این معاصی ظاهر باشد یا جنایت اخلاق در باطن وی. و این بسیار است، که معاصی ظاهر بعضی به هفت اندام تعلق

۱- که، زیرا. ۲- فذلک. باقی و بقیه چیزی، خلاصه.

دارد، چون زبان و چشم و دست و غیر آن؛ و بعضی به جمله تن؛ و خبایث باطن همچین. در هر یکی از این، اندیشه را سه مجال بود:

یکی آنکه فلان کار و فلان صفت مکروه هست یا نه، که این همه جایها روشن نبوده، به تفکر توان شناخت.

دوم آنکه چون مکروه است من بدین صفت هستم یا نه، که صفات نفس نیز آسان نتوان شناخت، الا به تفکر.

سوم آنکه اگر بدین صفت موصوف است تدبیر خلاص چیست از این؟

پس هر روز بامداد باید که یک ساعت در تفکر این کند. و اندیشه اول در معاصی ظاهر کند: از زبان اندیشه کند که در این روز به سخن مبتلا خواهد شد، و باشد که در غیبت و دروغ افتد، تدبیر آن اندیشد که از این چون حذر کند؛ همچین اگر در خطر آن است که در لقمه حرام افتد، که از آن چون حذر کند؛ و همچین از همه اندامهای خویش تفحص کند. و در همه طاعات نیز اندیشه کند. و چون از این فارغ شد در فضایل نیز اندیشه کند، تا همه به جای آرد. مثلاً گوید که این زبان برای ذکر و راحت مسلمانان آفریده اند، و من قادرم که فلان ذکر کنم و فلان سخن خوش گویم تا کسی بیاساید؛ و چشم برای آن آفریده اند تا دام دین باشد که بدان سعادت صید کند. بدین چشم در فلان عالم نگرم به چشم تعظیم و در فلان فاسق نگرم به چشم تحقیر، تا حق چشم گزارده باشم؛ و مال برای راحت مسلمانان آفریده اند، تا فلان مال صدقه بدهم و اگر مرا حاجت است صبر کنم و ایثار کنم. این و امثال این هر روز اندیشه بکند و باشد که به اندیشه یکساعته وی را خاطری درآید که همه عمر، از معصیت دست بدارد. پس از این جمله تفکر است که از عبادت یکساله بهتر است، که فایده وی همه عمر را باشد. و چون از تفکر طاعات و معاصی ظاهر بپرداخت به باطن شود و از اخلاق بدبیندیشد،

تا در باطن وی از آن چیست و از منجیات چیست که وی را نیست تا طلب آن کند. و این نیز دراز است. ولیکن اصل مهلکات ده است. اگر از آن ده خلاص یابد تمام بود: بخل و کبر و عجب و ریا و حسد و تیزی خشم و شره طعام و شره سخن و دوستی مال و دوستی جاه. و منجیات ده است [توبه]،<sup>۱</sup> پشیمانی بر گناه و صبر بر بلا و رضا به قضا و شکر بر نعمت و برابر داشتن خوف و رجا و زهد در دنیا و اخلاص در طاعات و خلُق نیکو با خلُق و دوستی خدای- تعالی. و در این هر یکی مجال تفکر بسیار است و آن بر کسی گشاده بود که علوم این صفات- چنانکه در این کتاب گفته ایم- بشناسد. و باید که بنده جریده‌ای دارد خویشتن را، این صفات بروی نبسته؛ چون از معاملت یکی فارغ شد، خط بروی می کشد و به دیگر صفت مشغول می شود. و باشد که هر کسی را بعضی از این اندیشه‌ها مهمتر بود که بدان مبتلا تر بود. مثلاً عالم و رع، که از این همه برسته باشد، غالب آن بود که خالی نباشد، از آنکه به علم خویش می نازد و نام و جاه می جوید به اظهار آن؛ و عبادت و صورت خویش در چشم خلق آراسته می دارد و به قبول خلق شاد می باشد؛ و اگر کسی در وی طعن کند با وی حقد در دل می گیرد و به مکافات مشغول می شود، و این همه جنایت است ولیکن پوشیده‌تر است و همه تخم فساد دین است. پس هر روز باید که در این فکر می کند تا از این چون گریزد، و بودن و نابودن خلق نزد خویش برابر چون کند، تا نظر وی همه بحق بود. و اندر این مجال فکر بسیار است. پس از این جمله معلوم شود که تفکر را، که بنده در صفات خویش کند، در این دو جنس نهایت نیست، اما تفصیل آن گفتن ممکن نبود.

میدان دوم تفکر در خدای- تعالی- است

و تفکر یا در ذات و صفات وی بود، یا در افعال و مصنوعات وی؛ و

۲- اما = بنابراین.

۱- بر طبق، «احیاء».

مقام بزرگترین تفکر در ذات و صفات وی بود، ولیکن چون خلق طاقت آن ندارند و عقول بدان نرسد، شریعت منع کرده است و گفته که در وی تفکر مکنید: *فَإِنَّكُمْ لَمْ تَقْدِرُوا قَدْرَهُ*. و این دشواری نه از پوشیدگی جلال حق است بلکه از روشنی است، که بس روشن است و بصیرت آدمی ضعیف است طاقت آن ندارد، بلکه در آن مدهوش و متحیر شود. همچنانکه خفاش که به روز نپرد که چشم وی ضعیف است، طاقت نور آفتاب ندارد و به روز فرا نبیند. و به شب چون اندک مایه نور آفتاب مانده باشد فرا ببیند. و عوام خلق در این درجه اند. اما صدیقان و بزرگان را طاقت آن نظر باشد ولیکن بر دوام نه، که هم بی طاقت شوند؛ چون مردم که در چشمه آفتاب توانند نگر است، لیکن اگر مداومت کنند بیم نابینایی بود. همچنین اندر این نظر بیم بی عقلی باشد. پس آنچه بزرگان از حقایق صفات حق-تعالی - بدانند هم رخصت نیست با خلق بگفتن، الا هم به لفظی که به صفات خلق نزدیک بود. چنانکه گویی عالم و مرید و متکلم، و وی از این چیزی فهم کند هم از جنس صفات خویش و آن تشبیهی باشد. ولیکن این مقدار نباید گفت که سخن وی نه چون سخن تو بود، که حرف و صوت بود و در وی پیوستگی و گسستگی بود، و چون این بگویی باشد که طاقت ندارد و انکار کند. چنانکه چون با وی گویی ذات وی نه چون ذات تو بود، که نه جوهر بود و نه عرض بود، و نه در جای و نه بر جای و نه در جهت، و نه به عالم متصل و نه منفصل، و نه بیرون عالم و نه در درون عالم باشد، که این نیز انکار کند و گوید این خود ممکن نبود، به سبب آنکه مرخویشتن را قیاس کند، و از این هیچ عظمت فهم نکند؛ که عظمت که ایشان دیده باشند عظمت سلطانان دانند که بر تختی نشینند و غلامان نیز پیش وی بایستند. پس همچنین در حق وی تخیلی تقدیر کنند تا باشد که گویند که لابد وی را نیز دست و پا و چشم و گوش و دهان و زبان باشد، که چون خود را این دیده اند پندارند که چون وی را این نباشد نقصانی بود. و اگر مگس را همچنین عقلی بودی که این قوم را هست، گفتم بایستی که آفریدگار مرا پر و بال باشد، که محال باشد که مرا چیزی

باشد که آن قوت و قدرت من بود که وی را نبود؛ پس آدمی نیز همچین همه کارها بر خود قیاس کند. و از این سبب شرع منع کرد از این فکرت، و سلف منع کردند از کلام، و روا نداشتند صریح بگفتن اینکه در عالم نیست و بیرون عالم نیست و پیوسته نیست و منفصل نیست، بلکه بدین قناعت کردند که لیسَ کِمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ<sup>۱</sup>، که هیچ چیز با وی نماند، و این بر جمله گفتند نه بتفصیل. و تفصیل گفتن بدعت شناختند، به سبب آنکه عقول بیشتر خلق هم احتمال نکند<sup>۲</sup>. و برای این بود که وحی آمد به بعضی انبیا که «بندگان مرا از صفات من خبر مده که انکار کنند، با ایشان آن گوی که فهم توانند کرد.» پس اولیتر آن بود که از این سخن نگویند و در این تفکر نکنند، آلا کسی که بکمال باشد و آنگاه وی نیز به آخر کار به حیرت و دهشت افتد لابد.

پس عظمت وی باید که از عجایب صنع وی طلب کند، که هرچه در وجود است همه نوری است از انوار قدرت وی و عظمت وی. اگر کسی طاقت آن ندارد که در آفتاب نگرد، طاقت آن دارد که در نور وی نگرد که بر زمین افتاده است.

### پیدا کردن تفکر در عجایب خلق خدای - تعالی

بدان که هرچه در وجود است همه صنع وی است، و همه عجیب است و غریب است، و هیچ ذره نیست از ذره‌های آسمان و زمین که نه به زبان حال تسبیح و تقدیس می کنند آفریدگار خود را و می گویند: اینت قدرتی بر کمال و اینت علمی بی نهایت. و این بسیارتر از آن است که تفصیل پذیرد؛ بلکه اگر همه دریاها مداد گردد و همه درختان قلم شود و همه آفریدگان دبیر شوند و به عمرهای دراز می بنویسند، آنچه نویسند اندکی باشد از آنچه هست، چنانکه گفت: قُلْ لَوْ كَانَ الْبَخْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَخْرُ

۱- (قرآن، ۱۱/۴۲)، مانده نیست او را هیچ چیز اوست آن شنوا و بینا.

۲- احتمال کردن،

تحمل کردن.

قَبْلَ أَنْ تَفْقَهُ كَلِمَاتُ رَبِّي<sup>۱</sup>. ولیکن در جمله بدان که آفریده‌ها دو قسم است: یک قسم خود ما را از آن هیچ خبر نیست و در وی تفکر نتوانیم کرد، چنانکه گفت: سُبْحَانَ الَّذِي خَلَقَ الْأَزْوَاجَ كُلَّهَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ وَمِمَّا لَا يُغْلَمُونَ<sup>۲</sup>.

و اما آنچه ما را از آن خبر هست دو قسم است: یکی آنکه به چشم نتوان دید، چون عرش و کرسی و فریشتگان و دیو و پری و اجناس این. تفکر در این نیز دشوار بود. پس بر آن اختصار کنیم که دیدنی است و آن آسمان است و آفتاب و ماه و ستارگان و زمین و آنچه بر وی است، چون کوهها و دریاها و بیابانها و شهرها، و آنچه در کوههاست از جواهر و معادن، و آنچه بر روی زمین است از انواع نبات و حیوان جز آدمی، تا به آدمی رسد، و وی از همه عجبرتر؛ و آنچه میان آسمان و زمین است، چون میغ و باران و برف و تگرگ و برق و رعد و قوس قزح و علامات که در هوا پدید آید.

پس جمله و فذلک این است، و در این هر یک مجال تفکر است، چه همه عجایب صنع حق - تعالی - است، پس به بعضی از این اشارتی مختصر بکنیم. و این همه آیات حق - تعالی - است که تو را فرموده است تا در آن نظر و تفکر کنی، چنانکه گفت: وَكَأَيِّنْ مِنْ آيَةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْهَا وَهُمْ عَنْهَا مُعْرِضُونَ<sup>۳</sup>. و گفت: أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا خَلَقَ اللَّهُ مِنْ شَيْءٍ<sup>۴</sup>؟ و گفت: إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ<sup>۵</sup>. و چنین آیتها بسیار است؛ پس اندر این آیات تفکر می کن:

۱- (قرآن، ۱۸/۱۰۹)، بگوی که اگر در یامداد (= مرکب) بودی نبستن سخنان خداوند مرا، مداد (در یا) برسدی (تمام شدی) و نیست گشتی بیش از آنکه سخنان خداوند من.  
 ۲- (قرآن، ۳۶/۳۶)، پاک و بی عیبی آن خدای را که بیافرید همه گونه‌ها را از آفریدگان جفت جفت از آنچه زمین می رو یابد و از تنهای مردمان و دیگر همه جانوران و از آنچه آفریدگان ندانند.  
 ۳- (قرآن، ۱۲/۱۰۵)، و چند نشان در آسمان و زمین که می گذرند بر آن (مشرکان مکه) و ایشان از (دیدن نشانهای یکتای الله در) آن رویهای گردانیده و غافل.  
 ۴- (قرآن، ۷/۱۸۵)، در ننگرند در آنچه از نشانهای پادشاهی خداست در آسمانها و زمینها و آنچه خدای آفرید از هر چه آفرید؟

آیت اول که به تونزدیکتر است تویی و از تو عجب تر بر روی زمین هیچ چیز نیست، و<sup>۱</sup> تو از خود غافل. و منادی می آید که به خویشتن فرو نگر تا عظمت و جلال ما بینی: **وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ**<sup>۲</sup> پس در ابتدای خویش تفکر کن تا از کجایی، که اول تو از قطره آب بیافرید، و آن آب را قرارگاه اول پشت پدر و سینه مادر کرد، و از رحم مادر زمین ساخت و از پشت پدر تخم ساخت، و پس آن تخم آفرینش تو ساخت؛ پس شهوت را بر نر و ماده موکل کرد تا تخم در زمین افکنند؛ پس از خون حیض آب آن تخم ساخت و تورا از نطفه و خون حیض بیافرید: اول پاره ای خون بسته گردانید، پس گوشت گردانید که آن را مُضَغَه خوانند، پس جان در وی دمید؛ پس، از آن خون و آب یک صفت در تو چیزهای مختلف پدید آورد، چون پوست و گوشت و رگ و پی و استخوان؛ پس از این جمله اندامهای تو صورت کرد، سری مدور و دو دست و دو پای دراز و به سر هر یکی پنج شاخ بیافرید؛ پس بر بیرون، چشم و گوش و دهان و بینی و زبان و دیگر اعضا بیافرید، و در باطن تو معده و کلیه و جگر و سپرز و زهره و رحم و مثانه و روده بسیار بیافرید، هر یکی بر شکلی دیگر و به صفتی دیگر و به مقداری دیگر؛ پس هر یکی را از این به چند قسمت بکرد، هر انگشتی سه بند، و هر عضوی مرکب از گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان؛ و چشم تو، که چند<sup>۳</sup> مقدار گوزی بیش نیست، به هفت طبقه بیافرید، هر طبقه به صفتی دیگر، که اگر یکی از آن تباه شود جهان بر تو تاریک شود، و اگر شرح عجایب چشم تنها بگویم ورقهای بسیار سیاه باید کرد.

پس نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و محکم از آبی لطیف و تُنُک بیافرید و هر پاره ای از وی بر شکلی و مقداری دیگر، بعضی گرد و بعضی دراز و بعضی پهن و بعضی میان تهی و بعضی میان

۱- و حال آنکه. ۲- (قرآن، ۲۱/۵۱)، و در تنهای شما (هم نشانهای هست) نمی نگرید

۳- چند... اندازه...



آکنده، و همه بر یکدیگر ترکیب کرده، و در مقدار و شکل و صورت هر یک حکمتی بلکه حکمتهای بسیار، و آنگاه استخوان را ستون تن تو ساخت، و همه بر آن بنا کرد؛ اگر یک لخت بودی پشت به دو تو در نتوانستی کرد، و اگر پراکنده بودی پشت راست باز نتوانستی داشت و بر پای نتوانستی ایستاد، پس وی را مهره مهره بیافرید تا دو تا شود، و آنگاه در هم ساخت و پی و رگ بر وی پیچید و محکم بکرد تا همچون یک لخت کرد تا راست بایستد چون حاجت بود؛ و در سر هر مهره‌ای چهار زایده چون لکها بیرون آورد، و در آنچه در زیر آن است چهار حفره چون گوها<sup>۲</sup> در وی افکند، تا آن زایده در آن حفره نشیند و محکم بایستد، و از جوانب مهره‌ها جناحها بیرون آورد تا پها که بر وی پیچیده است احکام<sup>۳</sup> وی را بر وی تکیه زند؛ و جمله کاسه سر تو را از پنجاه و پنج پاره استخوان بیافرید و در هم پیوست به درزهای بار یک، تا اگر گوشه‌ای را آفتی رسد آن دیگران سلامت باشد و همه شکسته نشود؛ و دندانها بیافرید، بعضی سر پهن تا لقمه آس کند و بعضی سر بار یک و تیز تا طعام ببرد و خرد کند و به آسیا اندازد؛ پس گردن را هفت مهره بیافرید و به رگ و پی که بر وی پیچید محکم بکرد، و سر بر وی ترکیب کرد؛ و پشت از بیست و چهار مهره بیافرید، و گردن بر وی نهاد؛ و استخوان سینه بپهنا در این مهره‌ها ساخت؛ و همچنین دیگر استخوانها و شرح آن دراز است. و در جمله در تن تو دو یست و چهل و هشت پاره استخوان است که بیافرید، هر یکی برای حکمتی دیگر، تا کار تو راست و ساخته باشد. و این همه از آن آب سخیف آفرید. اگر یکی از این استخوانها کمتر شود از کار بازمانی، و اگر یکی زیادت باشد با آن درمانی.

پس چون تو را به جنبانیدن این استخوانها و اندامها حاجت بود، در جمله اندامهای تو پانصد و بیست و هفت عضله بیافرید، هر یکی بر شکلی:

۱- لک (به فتح و ضم اول)، استخوان بچول، شتالنگ. ۲- گو، گودالی که اطفال در گردو بازی در زمین کنند و گردو در آن اندازند. ۳- احکام، محکم کردن.

بعضی بر شکل ماهی میان ستبر و سر باریک، بعضی خرد و بعضی بزرگ، هر یکی مرکب از گوشت و پی و از پرده‌ای که چون غلاف وی باشد. بیست و چهار عضله از آن برای آن است تا تو چشم و پلک چشم از همه جوانب بتوانی گردانیدن و جنبانیدن، دیگران هم بر این قیاس کن که شرح آن نیز دراز بود. پس در تن تو سه حوض بیافرید و از وی جویها به جمله تن گشاد کرد. یکی دماغ، که از وی جویهای اعصاب بیرون آید و به همه تن برسد تا قوت حس و حرکت در وی می رود، و از وی شاهراه جویی به درون مهره‌های پشت بیرون نهاد تا اعصاب از مغز دور نشود که آنگاه خشک شود. و دیگر حوض جگر و از وی رگها به هفت اندام گشاده کرد تا غذا در وی روان باشد. و سوم حوض دل، و از وی رگها به همه تن گشاده کرد تا روح در وی روان باشد و از دل به هفت اندام می رسد.

پس تفکر کن در یک عضو خویش که چون آفرید و هر عضوی برای چه آفرید. چشم را از هفت طبقه بیافرید بر هیئت ولونی که از آن نیکوتر نباشد؛ و پلکها بیافرید تا گرداگرد وی می شوید و می سترد؛ و مژه‌ها بیافرید راست و سیاه تا نیکوتر باشد، و تا دیدار دیده چشم<sup>۱</sup> بدان قوت می گیرد. و تا چون غباری پدید آید در هوا مژه‌ها به هم در گذاری تا گرد به وی نرسد و از میان آن بیرون می توانی نگر هست، و تا خاشاک که از بالا فرود آید مژه چشم آن را نگاه دارد و چون پرچین چشم باشد؛ و عجبت از این همه که حدقه چند<sup>۲</sup> عدسی بیش نیست، صورت آسمان و زمین بدین فراخی در وی پیدا می آید، تا در یک لحظه که چشم باز کنی آسمان را در وی بینی و اگر عجایب دیدار چشم و دیدار آینه و آنچه در وی پیدا آید از غلط بگویند، در مجلد های بسیار نتوان گفت.

پس گوش را بیافرید و آبی تلخ در وی بنهاد تا هیچ حیوان به وی فرو نشود، و آنگه صدقه بیرون گوش بیافرید تا آواز جمع کند و به سوراخ گوش

۱- دیده چشم، مردمک چشم. ۲- چند...، اندازه...

رساند، و در وی پیچ و تحریف<sup>۱</sup> بسیار بیافرید تا اگر خفته باشی و مورچه ای و جُمنده<sup>۲</sup> ای قصد آن کند که به وی فرو شود راه وی دراز شود و بسیاری گردد و برآید تا تورا آگاهی بود. و اگر شرح بینی و دهن و دیگر اعضا بگویم دراز شود.

و مقصود از این آن است تا راه این بازیابی و در هر یکی اندیشه می کنی که این برای چیست، تا از حکمت و عظمت و لطف و رحمت و علم و قدرت آفریدگار آگاه می شوی که از سرتاپای تو همه عجایب است، و عجایب باطن و خزانه های دماغ و قوت های حس که در وی نهاده اند از همه عجبر، بلکه آنچه در سینه و شکم است همچنین، که معده را بیافرید چون دیگری که بر دوام می جوشد تا طعام در وی پخته می شود، و جگر آن طعام را خون می گرداند، و رگها آن خون به هفت اندام می رسانند، و زهره کف آن خون را چون صفرا بود می ستاند، و سپرز دُرد آن خون را که در وی سودا بود می ستاند، و کلیه آب را از وی می کشد و به مثانه می فرستد. و عجایب رحم و آلات ولادت همچنین، و عجایب معانی و قوت هایی که در وی آفرید چون بینایی و شنوایی و عقل و علم و امثال این بیشتر.

پس ای سُبْحان الله، اگر کسی صورتی نیکو بر دیواری نقش کند از استادی وی عجب بمانی و بروی ثنا بسیار گویی، و می بینی که از قطره ای آب این همه نقش بر ظاهر و باطن وی پیدا می آید که نه قلم را بینی و نه نقاش را. و از عظمت این نقاش عجب نمائی و در کمال قدرت علم وی مدهوش نشوی، پس از کمال شفقت و رحمت وی تعجب نکنی؟ که تورا چون به غذا حاجت بود در رحم- و اگر دهان باز کردی خون حیض نه به اندازه به معده توفرو شدی و تباه شدی- از راه ناف گذر غذای تو راست کرد؛ و چون از رحم بیرون آمدی ناف را بیست و دهان گشاده کرد که مادر غذا به قدر خویش به تو تواند داد؛ پس چون تن تو در آن وقت ضعیف و نازک بود و

طاعت طعام نداشت، آن شیر مادر که لطیف باشد غذای تو ساخت؛ و سینهٔ مادر بیافرید و پستان در سینه بیافرید و سرِ وی بر قدر دهان تو بیافرید و سوراخهای تنگ در وی بیافرید تا شیر نیرو بر تو نکند؛ و گازی در درون سینه بنشانند تا آن خونِ سرخ که به وی می‌رسد وی آن را سپید می‌گرداند و پاک و لطیف به تو می‌دهد؛ و شفقت را بر مادر تو موکل کرد تا اگر ساعتی گرسنه شوی قرار و آرام از وی بشود؛ پس چون شیر را به دندان حاجت نبود، در اول خلقت دندان نیافرید تا سینهٔ مادر جراحت نکنی، تا آنکه که قوت طعام خوردن پدید آید، آنکه در دهان دندان به وقت خود بیافرید تا بر طعام سخت قادر شوی. اینت کوردل و نابینا کسی که این همه می‌بیند و در عظمت آفریدگار این مدهوش نشود، و از کمال و شفقت وی متحیر نشود، و بر این جمال و جلال عاشق نشود! اینت غافل و ستور طبع کسی که اندر این تفکر نکند، و از این خود نیندیشد، و آن عقل که به وی داده‌اند که عزیزترین چیزهاست ضایع کند، و بیش از آن نداند که چون گرسنه شود نان خورد، و چون خشم گیرد در کسی افتد، و همچون بهایم از تماشا کردن در بوستان معرفت حق - تعالی - محروم ماند!

این قدر کفایت باشد تنبیه را<sup>۱</sup>، و این از عجایب تو از صد هزار یکی نیست، و بیشتر این عجایب در همه حیوانات موجود است، از پشه در گیر تا پیل، و شرح آن دراز بود.

آیت دیگر زمین است و آنچه بر وی آفریده‌است. اگر خواهی که از عجایب خویش فراتر شوی در زمین نگر و نگاه کن که چون بساط تو ساخته است و جوانب وی فراخ گسترانیده، تا چندانکه روی به کرانهٔ وی نرسی. و کوهها را اوتادِ وی ساخت تا آرام گیرد در زیر پای تو و نجنبد. و از زیر سنگهای سخت آبهای لطیف صافی روان کرد تا بر روی زمین می‌رود و

۱- تنبیه را، برای آگاهی.

بتدریج بیرون می آید، که اگر به سنگ سخت گرفته نبودی بیکبار بیرون آمدی تا جهان غرق کردی، یا پیش از آنکه مرغ بتدریج آب خوردی برسیدی<sup>۱</sup>. و در وقت بهار تفکر کن که روی زمین همه خاک کثیف<sup>۲</sup> باشد چون باران بر وی آید چگونه زنده شود و چون دیبای هفت رنگ بلکه هزار رنگ گردد، هر یک از دیگر زیباتر. و تفکر کن در آن نباتها که پدید آید و در آن گلها و شکوفه ها، هر یکی به رنگی دیگر و به شکل دیگر، هر یک از آن دیگر زیباتر. پس در درختان و میوه های آن تفکر کن و جمال و صورت هر یکی و طعم و لذت هر یک و بوی و منفعت هر یکی؛ بلکه از گیاهها، که تو آن کمتر دانی، از عجایب منفعتها در وی تعبیه چون کرده است: یکی تلخ و یکی شیرین و یکی ترش، یکی بیمار را درست کند و یکی درست را بیمار کند، یکی زندگانی نگاه دارد و یکی زهر که زندگانی ببرد، یکی صفرا بجنباند و یکی صفرا هزیمت کند، یکی سودا را از اقصای عروق بیرون آرد و یکی سودا انگیزد، و یکی گرم و یکی سرد، و یکی خشک و یکی نرم، یکی خواب آرد و یکی خواب ببرد، یکی شادی آرد و یکی اندوه آرد، یکی غذای آدمی یکی غذای ستوران و یکی غذای مرغان. تفکر کن تا این چند هزار است و در هر یکی از این چند هزار عجایب است، تا کمال قدرتی بینی که همه عقلها باید که از وی مدهوش شود، و این نیز بی نهایت است.

**آیت دیگر ودیعتهای عزیز و نفیس است که در زیر کوهها پنهان کرده است که آن را معادن گویند: آنچه از وی آرایش را شاید، چون زر و سیم و لعل و پیروزه و بلخشان<sup>۳</sup> و شبه و یشم و بلور و لاژورد و عقیق؛ و آنچه از وی اوانی سازند، چون آهن و مس و برنج و روی و ارزیز؛ و آنچه کارهای دیگر شاید از دیگر معادن، چون نمک و گوگرد و نفت و قیر، و کمترین آن**

۱- برسیدن، تمام شدن، باقی نماندن. ۲- کثیف (مقابل لطیف)، غلیظ، سبزر.

۳- بلخشان (بدخشان)، لعل.

نمک است که طعامها بدان گوارنده شود، و اگر در شهری نمک نیابند همه طعامها تباه شود و همه لذت از طعامها بشود و همه بیمار شوند و بیم هلاک بود. پس لطف و رحمت او نگاه کن، تو را اگر چه غذا داد، ولیکن چون در خوشی وی چیزی می بایست این نمک از آب صافی باران بیافرید که بیاید و بر زمین جمع می شود و نمک می گردد، و این نوع نیز بی نهایت است.

آیت دیگر جانوران اند بر روی زمین، که بعضی می روند و بعضی می پرند و بعضی می خزند و بعضی به دو پا می روند و بعضی به چهار پای و بعضی به پایهای بسیار. پس در اصناف<sup>۱</sup> مرغان هوا و حشرات زمین نگاه کن، که هر یکی بر شکلی دیگر و صورتی دیگر و همه از یکدیگر نیکوتر، هر یک را آنچه به کار می باید داده، و هر یکی را الهام داده که غذای خویش چون به دست آورد و بچه خویش را چون پرورد و نگاه دارد و آشیان خویش چون ساخته کند. و در مورچه نگاه کن، که در وقت خویش غذای خویش چگونه جمع کند، و هر چه گندم بود بداند که اگر درست بگذارد تباه شود، به دو نیم کند تا شپشه در وی نیفتد؛ و گشنیز که اگر درست نباشد تباه شود، آن را درست بگذارد. و در عنکبوت نگاه کن، که خانه خویش چگونه کند، و هندسه چگونه نگاه دارد؛ و از لعاب خویش ریسمان سازد، و دو گوشه دیوار طلب کند و از یک جانب بنیاد افکند و به دیگر برد تا تار تمام بنهد، آنگاه پود بر کردن نهد و میان نخها راست کند تا بعضی دورتر و بعضی نزدیکتر نبود، تا نیکو و به اندام بود؛ آنگاه خویشتن به یک نخ از گوشه دیوار در آویزد، منتظر تا مگسی پبرد که غذای وی است، پس خویشتن به آن اندازد و وی را صید کند و آن رشته بر دست و پای او پیچد تا از گریختن او ایمن شود، پس او را بگذارد و به طلب دیگری شود. و در زنبور نگاه کن، که خانه خویش را همه

مسدس بنا کند، که اگر چهار سوی کند- و شکل وی گرد است- گوشه های خانه وی خالی وضایع باشد، و اگر گرد کند، چون مدورات به هم باز نهی بیرون فرجه ها ضایع بماند؛ و در همه اشکال هیچ شکل نیست که به مدور نزدیکتر بود و متراصترا مگر مسدس- و این به برهان هندسه معلوم کرده اند- و خداوند عالم به لطف و رحمت خویش چندان عنایت دارد بدین حیوان مختصر که وی را بدین الهام دهد. و پشه را الهام دهد تا بداند که غذای وی خون است، و وی را خرطومی تیز و باریک و معجوف بیافرید تا به توفرو برد و آن خون می کشد؛ و وی را حس نیز بداد تا چون دست بجنابانی که وی را بگیری بداند و بگریزد؛ و دو پر لطیف بیافرید تا بتواند پرید و زود بتواند گریخت و زود باز تواند آمدن؛ اگر وی را عقل و زبانستی چندان بر فضل و عنایت آفریدگار شکر کردی که همه آدمیان از آن عجب بماندندی، ولیکن سرتاپای وی به زبان حال این شکر و این تسبیح می کند *وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ*<sup>۲</sup>. و این جنس عجایب نیز نهایت ندارد. که را زهره آن بود که طمع کند که از صد هزار هزار هزار یکی بشناسد و بگوید چه گویی، این حیوانات به این شکلهای غریب و صورتهای عجیب و لونهای نیکو و اندامهای راست خود آفریدند خویشان را، یا تو آفریدی ایشان را؟ سبحان آن خدای که باز این روشنی چشمها کور تواند گردانید تا نبینند، و دلها غافل تواند داشت تا نیندیشند، و به چشم سر می بینند و به چشم دل عبرت نگیرند؛ سمع ایشان معزول از شنیدن آنچه باید، تا همچون بهایم جز آواز نشنوند، و در زبان مرغان که در وی صورت حروف نبود راه نبرند؛ و چشم ایشان معزول از دیدار آنچه باید، تا هر خط که از سیاهی بر سپیدی بود نبینند، و این خطهای الهی- که نه حرف است و نه رقم- بر ظاهر و باطن همه ذره های عالم نوشته است راه بدان نبرند. و در آن خانه مورچه که چند ذره ای بیش نیست نگاه کن و گوش دار تا چه

۱- متراص، به هم چسبیده. ۲- (قرآن، ۴۴/۱۷)، لکن شما در نمی یابید ستودن ایشان را.

می گوید، به زبان فصیح فریاد می کند که: ای سلیم دل اگر کسی صورتی بر دیواری کنده از نقاشی و استادی وی عجب بمانی، بیا و درنگر تانقاشی بینی و صورتگری بینی؛ که من خود یک ذره بیش نیم که نقاش در ابتدای آفرینش که از من مورچه خواهد ساخت نگاه کن که اجزای من چگونه قسمت کرده است تا مرا سرو پای و دل و دست و اندامها صورت کند؛ و در سر و دماغ من چندین غرفه و گنچینه بنا کند که در یکی قوت ذوق<sup>۱</sup> بنهد و در یکی قوت شم بنهد و بوشنیدن و در یکی قوت سمع بنهد، و بر بیرون سر من چندین منظر<sup>۲</sup> فرو نهد و بر وی نگینه<sup>۳</sup> چشم صورت کند و سوراخ چشم<sup>۴</sup>، و دهان که منفذ طعام است صورت کند؛ و دست و پای از من بیرون آورد؛ و در باطن جایی که غذا به وی رسد بسازد تا آنگاه که هضم افتد، و جایی که غذا از وی باز بیرون آید و جمله آلات آن بیافریند؛ و آنگاه شکل مرا چابک و به اندام بر سه طبقه بنا کند و در یکدیگر پیوندد؛ و مرا حاجب وار کمر خدمت بر میان بندد و قبای سیاه پوشاند و بدین عالم که تومی پنداری که همه برای تو آفریده است بیرون آورد؛ تا در نعمت وی همچون تو بگردم؛ بلکه تو را مسخر من کند تا شب و روز کشت کنی و تخم پاشی و آب دهی و زمین راست کنی تا جو و گندم و حبوب و دانه ها و مغزها به دست آوری، و هر کجا که پنهان کنی مرا راه بیاموزد، تا از درون خانه خویش در زیر زمین بوی آن شنوم و با سر آن بشوم؛ و تو خود با این همه رنج باشد که طعام یکساله نداری و من طعام یکساله برگیرم و بیشتر و محکم بنهم، آنگه غذای خویش به صحرا آورم تا به آفتاب خشک کنم، و پیش از آنکه باران آید آفریدگار من مرا الهام دهد که باران خواهد آمد تا بر گیرم و با جای آرم؛ و تو اگر خرمن به صحرا نهاده باشی و سیل و باران در راه باشد، تو را از آن هیچ خبر نبود تا همه ضایع شود و آب ببرد. پس چگونه شکر نکنیم خداوندی را که مرا از سر یک ذره بدین زیبایی

۱- قوت ذوق، ذایقه. ۲- منظر، چشم. ۳- نگینه چشم، سیاهی چشم.

۴- سوراخ چشم، مردمک چشم.



و چابکی بیاقرید، و چون تویی را به برزگری پیش من بر پای کرد، تا طعام من می‌کاری و می‌دروی و رنج می‌کشی و من برمی‌دارم و می‌خورم. هیچ حیوان از حیوانات خرد و بزرگ نیست که آن نه چنین به زبان حال بر آفریدگار خویش ثنا می‌گوید، بلکه هیچ نبات نیست که نه چنین است که این ندا می‌کند، بلکه هیچ ذره از ذره‌های عالم—اگرچه جماد است— نیست که نه این منادی می‌کند، و آدمیان از سماع منادی ایشان غافل **إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَفْزُولُونَ<sup>۱</sup>**، **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ<sup>۲</sup>**. و این نیز عالمی است از عجایب بی‌نهایت، شرح این چگونه ممکن گردد؟

**آیت دیگر دریاهاست** که بر روی زمین است، و هر یکی جزوی است از دریای محیط که گرد زمین درآمده است، و همه زمین در میان دریا چون جزیره‌ای بیش نیست. و در خبر است که زمین در دریا چند<sup>۳</sup> اصطبل است در زمین. پس چون از نظارهٔ عجایب بر فارغ شدی به عجایب بحر شو، که چندانکه دریا از زمین بیش است عجایب وی بیش است؛ چه هر حیوان که بر روی زمین است همه را در دریا مانند است و بسیاری حیوانات دیگر که خود بر روی زمین نباشند؛ و هر یکی از ایشان بر شکلی و بر طبعی دیگر: یکی به خردی، چندانکه چشم وی را در نیابد؛ و یکی به بزرگی، چندانکه کسی بر پشت وی فرو آید و پندارد که کوه است، پس چون آتش کنند بر پشت وی، باشد که آگاهی یابد و بجنبند، بدانند که بر پشت جانوری فرو آمده‌اند. و در عجایب البحار کتابها کرده‌اند، شرح آن چون توان کرد اینجا؟ و بیرون حیوان نگاه کن که در قعر دریا حیوانی بیافریده است که آن را صدف گویند، و صدف پوست وی است، و وی را الهام داد تا به وقت آمدن باران بهار به کنار

۱— (قرآن، ۲۶/۲۱۲)، که ایشان را از نوشتیدن و سخن شنیدن دور کرده‌اند. ۲— (قرآن، ۱۷/۴۴)،

و نیست هیچ چیز مگر که او را می‌ستاید و به پاکی او را سخن می‌گوید بحمدالله لکن شما در نمی‌یابید ستودن ایشان را. ۳— چند... اندازه...

دریا آید و پوست خویش از هم باز کند تا قطره باران— که خوش بود، نه چون آب دریا که شور بود— در درون صدف افتد، پس پوست خویشتن فراهم کند و به قعر دریا فرو شود و این قطره های باران در درون خویش می دارد، چنانکه نطفه در رحم، و آن را می پرورد در میان خویش؛ و آن جوهر صدف حق— تعالی— بر صفت مروارید آفریده است، آن قوت به وی سرایت می کند به مدتی دراز، تا هر قطره باران مرواریدی شود، بعضی خرد و بعضی بزرگ، تا تواز آن پیرایه و آرایش سازی. و در درون دریا از سنگ نباتی برویاند سرخ، که صورت نبات دارد و جوهر سنگ، که آن را مرجان گویند؛ و از کف وی جوهری با ساحل افتد که آن را عنبر گویند. و عجایب این جواهر بیرون حیوان نیز بسیار است.

و راندن کشتی بر روی دریا و ساختن شکل وی چنانکه به آب فرو نشود، و هدایت کشتییان تا بادِ راست از کژباز شناسد، و آفریدن ستاره تا دلیل وی بود آنجا که همه عالم آب بود و هیچ نشان نبود از همه عجبتر. بلکه آفرینش آب در صورت لطیفی و روشنی و پیوستگی اجزای وی به یکدیگر و در بستن زندگی همه چیز از نبات و حیوان در وی از همه عجبتر؛ که اگر به یک شربت آب محتاج شوی و نیابی، و دنیا و مال دنیا همه تورا ست، همه مالهای روی زمین بدهی تا به تو دهند؛ و اگر آن شربت آب در باطن تو بایستد و راه وی بسته شود که بیرون نتواند آمد، هر چه داری بذل کنی تا از آن خلاص یابی. و در جمله، عجایب آب و دریا هم بی نهایت است.

آیت دیگر هوا و آنچه در وی است که هوا نیز دریایی است که موج می زند، و باد موج زدن وی است. جسمی بدین لطیفی که چشم وی را در نیابد و دیدار چشم را حجاب نکند و غذای جان تو است بر دوام، که به طعام و شراب روزی یک بار یا دو بار حاجت است، و اگر یک ساعت نفس نزنی و غذای هوا به باطن تو نرسد هلاک شوی، و تواز وی غافل. و یکی از

خاصیت هوا آن است که کشتیها از وی آویخته است که بنگذارد که به آب فرو شود، و شرح چگونگی وی بسیار است و دراز. و نگاه کن که در این هوا پیش از آنکه به آسمان رسد چه آفریده است از میغ و باران و برف و رعد و برق. و نگاه کن در آن میغ کثیف<sup>۱</sup> که ناگاه در میان هوای لطیف پدید آید، باشد که از دریا بر خیزد و آب برگیرد، و باشد که بر سبیل بخار از کوهها پدید آید، و باشد که از نفس هوا پدید آید؛ و جایهایی که از کوه و دریا و چشمهها دور است آب بر آنجا ریزد قطره قطره، هر قطره که می آید بر خطی مستقیم، که در تقدیر آن را جای معلوم فرموده اند که آنجا فرود آید، تا فلان کرم تشنه است سیراب شود، و فلان نبات خشک خواهد شد تر شود، و فلان تخم را به آب حاجت است وی را آب دهد، و فلان میوه بر سر درخت خشک می شود باید که وی به بیخ درخت شود و به باطن وی در شود و به راه عروق وی، که هر یکی چون موی باشد به باریکی، می شود تا بدان میوه رسد تا آن میوه تر و تازه باشد، که تو بخوری بغفلت و بیخبری از لطف و رحمت او؛ و بر هر یکی نبشته که کجا فرود آید و روزی کیست. اگر همه عالم خواهند تا عدد قطره های وی بشناسند نتوانند. و آنگاه اگر این باران بیکراه بیاید و بگذرد، نباتها نه بتدریج برویاند، سرما را در راه بر وی مسلط بکند تا وی را برف گرداند، همچون پنبه زده می آید، و از کوهها انبار خانه وی ساخت تا آنجا جمع شود تا سرد بود و زود بنگدازد؛ آنگاه چون حرارت بهار در هوا پدید آید بتدریج می گدازد و جویها از آن روان می شود بر مقدار حاجت، تا همه تابستان آن آب بتدریج بر مزارع نفقه می کند؛ که اگر نه چنین بودی، بر دوام باران بایستی که می آمدی و رنج آن بسیار بودی، یا بیکراه بیامدی و بگذشتی، همه سال نبات تشنه بماندی. در برف چندین لطف و رحمت است و در هر چیزی همچنین، بلکه همه اجزای زمین و آسمان همه به حق و عدل و حکمت آفریده است، و برای این گفت: **وَمَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لِاعِينِ، مَا**

خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ<sup>۱</sup>، بازی نیافریدیم، بحق آفریدیم، یعنی چنان آفریدیم که می بایست.

آیت دیگر ملکوت آسمان و ستارگان و عجایب آن است، که زمین و هر چه بر زمین است در آن مختصر است، و همه قرآن تنبیه است بر تفکر در عجایب آسمان و نجوم، چنانکه گفت: وَجَعَلْنَا السَّمَاءَ سَفْهًا مَّحْفُوظًا وَهُمْ عَنْ آيَاتِهَا مُعْرِضُونَ<sup>۲</sup>. و گفت: لَخَلَقُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ أَكْبَرُ مِنْ خَلْقِ النَّاسِ<sup>۳</sup>. پس تو را فرموده اند تا در عجایب ملکوت آسمان تفکر کنی، نه تا کبودی آسمان و سپیدی ستارگان بینی و چشم فراز کنی، که بهایم خود این نیز بینند؛ ولیکن چون تو خود را و عجایب خویش را که به تو نزدیکتر است، و از عجایب آسمان وی یک ذره نباشد، شناسی، ملکوت آسمان چون شناسی؟ بلکه باید که بتدریج ترقی کنی: پیشین خویش را بشناسی، پس زمین و نبات و حیوان و معادن، پس هوا و میغ و عجایب وی، پس آسمانها، پس کرسی، پس عرش، پس از عالم اجسام بیرون شوی و در عالم ارواح شوی، آنگاه ملایکه بشناسی و شیطان را و جن را و درجات فرشتگان و مقامات مختلف ایشان. پس باید که در آسمان و ستارگان و حرکت و گردش ایشان و مشارق و مغارب ایشان تفکر کنی، و نگاه کنی تا آن خود چیست و برای چیست؛ و نگاه کنی در بسیاری کواکب که کس عدد ایشان نشناسد، و هر یکی از رنگی دیگر، بعضی سرخ و بعضی سپید و بعضی چون سیماب، و بعضی خرد و بعضی بزرگ؛ و آنگاه هر گروهی از ایشان بر شکلی دیگر گرد آمده، بعضی بر صورت حَمَل و بعضی بر صورت ثور و بعضی بر صورت عقرب و همچنین، بلکه به هر صورتی که در زمین است از اشکال کواکب تو را آنجا مثالی است؛ آنگاه سیر و حرکات ایشان مختلف، بعضی به یک ماه همه فلک بگذارد و

۱- (قرآن، ۴۴-۳۸ و ۳۹). ۲- (قرآن، ۳۲/۲۱)، و آسمان کازی (سقی) کردیم بی ستون

نگاه داشته و ایشان از چندان نشانه‌های توانایی روی گردانندگان اند. ۳- (قرآن، ۵۷/۴۰)،

آفرینش آسمان و زمین مه است از آفرینش مردم.

بعضی به سالی و بعضی به دوازده سال و بعضی به سی سال، و بیشتر آنکه به سی و شش هزار سال فلک بگذارند، اگر فلک بماند و قیامت نیاید. و عجایب علوم آن را نهایت نیست. و چون عجایب زمین بعضی شناختی بدان که تفاوت درخور تفاوت شکل ایشان است که زمین بدان فراخی است که هیچ کس به تمامی وی نرسد؛ و آفتاب صدوشصت و اند بار چند زمین است؛ و بدین بدانی که مسافت نجوم دور است که چنین خرد می نماید؛ و بدین بدانی که چگونه زود حرکت می کند، که در مقدار نیم ساعت قرص آفتاب جمله از زمین بر آید، مسافت صدوشصت و اند بار چند زمین در آن ساعت پبریده باشد. و از این بود که رسول (ص) یک روز پرسید از جبرئیل که زوال بکردند؟ گفت: لا نَعَم، نه آری. گفت این چگونه بود؟ گفت: از آن وقت که گفتم نه تا کنون که گفتم آری پانصد ساله راه برفته بود. و ستاره هست بر آسمان که صدبار چند زمین است و از بلندی چنین خرد نماید؛ چون ستاره چنین بود جمله فلک قیاس کن که چند بود. و این همه با این بزرگی در چشم تو بدین خردی صورت کرده اند تا بدین عظمت و پادشاهی آفریدگار بشناسی. پس در هر ستاره حکمتی است، و در رنگ وی، و رفتن وی و رجوع و استقامت وی، و طلوع و غروب وی حکمتی است. و آنچه روشنتر است حکمت آفتاب است، که فلک وی را میلی داده اند از فلک میهن، تا در بعضی از سال به میان سر نزدیک بود و بعضی دور بود، تا هوا مختلف شود: گاه سرد بود و گاه گرم و گاه معتدل. و به سبب این شب و روز مختلف بود: گاه درازتر و گاه کوتاهتر. و کیفیت آن اگر شرح کنیم دراز شود. و آنچه ایزد- تعالی- ما را از این علمها روزی کرده است در این عمر مختصر اگر شرح کنیم روزگار دراز خواهد. و هر چه ما دانیم حقیر و مختصر است در جنب آنکه جمله علما را و اولیا را معلوم بوده است؛ و علم همه علما و اولیا مختصر بود در جنب علم انبیا بتفصیل آفرینش؛ و علم انبیا مختصر بود در

جنب علم فریشتگان مقرب؛ و علم این همه اگر اضافه کنی<sup>۱</sup> با علم حق-  
 تعالی- خود آن نیرزد که وی را علم گویی. سبحان آن خدای که خلق را  
 چندین علم بداد، آنگاه همه را داغ نادانی بر نهاد و گفت: وَمَا أوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ  
 إِلَّا قَلِيلًا<sup>۲</sup>.

این قدر نمودگاری است از مجاری فکرت، گفته آمد تا غفلت  
 خویش بدانی، که اگر در خانه امیری شوی که منقش و بگچ کرده باشد  
 روزگار دراز صفت آن می گویی و تعجب می کنی، و<sup>۳</sup> همیشه در خانه  
 خدای- تعالی- این همه عجایب می بینی و هیچ تعجب نکنی! و این عالم  
 اجسام خانه خدای- تعالی- است، و فرش وی زمین است، و سقف وی  
 آسمان است ولیکن سقفی بی ستون است، و این عجبر است، و خزانه وی  
 کوههاست، و گنجینه وی دریاها، و خنور<sup>۴</sup> و اوانی خانه حیوانات و  
 نباتهاست، و چراغ وی ماه است و مشعله وی آفتاب و قندیلهای وی  
 ستارگان، و مشعله داران وی فریشتگان اند، و تواز عجایب این خانه غافل،  
 که خانه بس بزرگ است و چشم تو بس مختصر است، در وی نمی گنجد. و  
 مثل تو چون مورچه ای است که در گوشه قصر ملکی سوراخی دارد و جز از  
 سوراخ خویش و غذای خویش و یاران خویش از هیچ چیز خبر ندارد، اما از  
 جمال صورت کوشک و بسیاری غلامان و سریر ملک و پادشاهی وی هیچ  
 خبر ندارد. اگر خواهی که به درجه مورچه ای قناعت کنی می باش، و اگر نه  
 راحت داده اند تا در بستان معرفت حق- تعالی- تماشا کنی، بیرون آی و  
 چشم باز کن تا عجایب بینی و مدهوش و متحیر شوی والسلام.

۱- اضافه کردن، نسبت کردن. ۲- (قرآن، ۸۵/۱۷)، و نداد شما را از دانش مگر اندکی.

۳- و حال آنکه. ۴- خنور، آلات و لوازم خانه.

## اصل هشتم. — در توحید و توکل

بدان که توکل از جمله مقامات مقربان است و درجه وی بزرگ است. لیکن علم وی در نفس خویش باریک است و مشکل، و عمل به وی دشوار است. و اشکال وی از آن است که هر که هیچ چیز را جز حق - تعالی - اثری بیند در توحید وی نقصان است، و اگر جمله اسباب نیز از میان برگیرد در شریعت طعن کرده باشد، و اگر نیز اسباب را مستببی نبیند با عقل خویش مکابره کرده باشد، و چون ببیند باشد که بر چیزی دیگر از اسباب توکل کند و در توحید نقصان افتد. پس شرح توکل، چنانکه عقل و شرع و توحید در هم بگوید و میان همه جمع بکند، علمی غامض است و هر کسی نشناسد. و ما اول فضیلت توکل بگوییم، آنگاه حقیقت وی، آنگاه احوال و اعمال وی.

### فضیلت توکل

خدای - تعالی - همه را به توکل فرمود و آن شرط ایمان کرد و گفت: وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنَّ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ<sup>۱</sup>. و گفت: خدای - تعالی - متوکلان را دوست دارد، إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ<sup>۲</sup>. و گفت: هر که بر وی توکل کند وی بسنده است، وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ<sup>۳</sup>. و گفت: نه خدای بسنده است بنده را، أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ<sup>۴</sup>? و چنین آیات بسیار است.

۱ - (قرآن، ۲۳/۵)، و پشت به خدای باز کنید اگر گرویدگانید.

۲ - (قرآن، ۱۵۹/۳).

۳ - (قرآن ۳/۶۵). ۴ - (قرآن، ۳۶/۳۹).

و رسول (ص) گفت: «امتان را به من نمودند، امت خویش را دیدم که کوه و بیابان از ایشان پر بود و عجب داشتم از بسیاری ایشان و شاد شدم، مرا گفتند: 'خشنود شدی؟' گفتم: 'شدم.' گفت: 'با این به هم هفتاد هزار در بهشت شوند بی حساب.'» گفتند: «آنان کیانند؟» گفت: «آنان که بنای کارها بر افسون و فال و داغ نکنند، و جز بر خدای - تعالی - اعتماد و توکل نکنند.» پس عکاشه بر پای خاست، گفت: «یا رسول الله، دعا کن تا مرا از ایشان کند.» گفت: «بار خدایا وی را از ایشان کن.» دیگری برخاست و هم این دعا خواست. گفت: سَبَقَ بِهَا عُكَّاشَهُ، عُكَّاشَهُ سَبَقَ ببرد.

رسول گفت (ص): «اگر چنانکه حق توکل است، شما بر خدای - تعالی - توکل می کردید روزی شما به شما رسانیدی، چنانکه به مرغان می رساند؛ که هر بامداد از آشیانه بر پرند همه اشکها تهی و گرسنه، و شبانگاه باز آیند سیر و شکم پر.» و گفت: «هر که پناه با خدای - تعالی - دهد خدای - تعالی - مؤنثهای وی را کفایت کند و روزی از جایی که نپوسد به وی رساند؛ و هر که پناه با دنیا دهد خدای - تعالی - وی را با دنیا گذارد.»

و چون خلیل را (ع) بگرفتند تا در منجنیق نهند و به آتش اندازند گفت: حَسْبِيَ اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ<sup>۱</sup>، چون در هوا بود جبرئیل به وی رسید، گفت: «هیچ حاجت هست؟» گفت: «نه.» تا وفا کرده باشد بدین که گفت حَسْبِيَ اللَّهُ، و بدین صفت وی را به وفا صفت کرد و گفت: وَابْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَى<sup>۳</sup>.

و به داود (ع) وحی آمد که «یا داود هیچ بنده نیست از میان همه خلق که دست در من زند، که اگر همه آسمان و زمین به کید و مکر با وی برخیزند، که نه وی را از آن قَرَجِ دهم.»

و سعید بن جبیر می گوید: «مرا کزدمی در گزید، مادرم سوگندی بر من داد که دست فراده تا افسون کنند، آن دست دیگر که سلامت بود از بهر

۱- صحابه پیغمبر. ۲- بنده است خدای مرا و نیک کاردان که اوست. ۳- (قرآن)

۳۷/۵۳)، و آن ابراهیم که بگزارد آنچه فرمودند.



دل مادر فرا افسونگر دادم.» و این برای آن کرد که رسول (ص) گفته است که متوکل نباشد کسی که افسون کند و داغ کند. و ابراهیم ادهم گوید: «رهبانی را پرسیدم که قوت از کجا خوری؟ گفت: از آن پرس- که روزی می دهد- تا از کجا می فرستد؟ که این علم مرا نیست.» و یکی را گفتند- که همیشه در عبادت بود- که قوت از کجا خوری؟ اشارت کرد به دندان و گفت: «آنکه این آسیا بیافرید بار می فرستد.» و هرم بن حیان او یس قرنی را گفت که «کجا فرمایی که مقام کنم؟» گفت: «به شام.» گفت: «معیشت آنجا چگونه باشد؟» او یس گفت: *أَفِ لِهَذِهِ الْقُلُوبِ، قَدْ خَالَطَهَا الشَّكُّ فَلَا تَنْفَعُهَا التَّوَعُّظَةُ...* شک بر این دلها غالب شده است، پند می نپذیرد.<sup>۲</sup>

### حقیقت توحید که بنای توکل بروی است

بدان که توکل حالتی است از احوال دل و آن ثمره ایمان است، و ایمان را آثار بسیار است، ولیکن توکل از جمله آن بر دو ایمان بناست: یکی ایمان به توحید، و دیگر ایمان به کمال لطف و رحمت. اما شرح توحید دراز است و علم وی نهایت ندارد<sup>۳</sup>، لیکن ما به آن مقدار که بنای توکل بر آن است اشارت کنیم.

باید که بدانی که توحید بر چهار درجه است: و وی را مغزی است و آن مغز را مغز مغزی، و وی را پوستی است و آن پوست را پوستی. پس دو مغز دارد و دو پوست دارد. و مثل وی چون گوزتر بود، که دو مغز و دو پوست وی معلوم است، و روغن مغز مغزی وی است:

درجه اول آن است که به زبان لایله الا الله بگوید و به دل اعتقاد ندارد. و این توحید منافق است.

۱- افسوس بر این دلها که... ۲- می نپذیرد، نمی پذیرد.

۳- در «ترجمه احیاء»: و علم معامله جز بدان تمام نشود. (منجیات، ص ۶۶۸).

درجهٔ دوم آنکه معنی این، به دل اعتقاد دارد به تقلید، چون عامی؛ یا به نوعی از دلیل، چون متکلم<sup>۱</sup>.

درجهٔ سوم آنکه به مشاهده ببیند که همه از یک اصل می رود، و فاعل یکی بیش نیست، و هیچ کس دیگر را فعل نیست. و این نوری بود که در دل پدید آید، که در آن نور این مشاهده حاصل آید. و این نه چون اعتقاد عامی و متکلم بود، که اعتقاد بندی باشد که بر دل افکنند، یا به حیلۀ تقلید یا به حیلۀ دلیل. و این مشاهده شرح<sup>۲</sup> بود و بند همه برگیرد. و فرق بود میان کسی که خویشتن را بر آن دارد تا اعتقاد کند که فلان خواجه در سرای است، به سبب آنکه فلان کس می گوید که در سرای است، و این تقلید عامی بود که از مادر و پدر شنیده باشد؛ و میان آنکه استدلال کند که وی در سرای است، به دلیل آنکه اسب و غلام بر در سرایند، و این نظیر اعتقاد متکلم بود؛ و میان آنکه وی را در سرای به مشاهده ببیند، و این مثل توحید عارفان است. و این توحید اگر چه به درجه بزرگ است ولیکن در وی خلق را می بیند و خالق را می بیند، و می داند که خلق از خالق است؛ پس در این بسیاری و کثرت در است، و تا دو می بیند در تفرقه باشد و جمع نبود.

و کمال توحید درجهٔ چهارم آن است، که جزئیکی رانبیند، و همه را خود یکی بیند، و یکی شناسد، و تفرقه را بدین مشاهده هیچ راه نبود، و این را صوفیان فنا گویند در توحید. چنانکه حسین حلاج خواص را دید که در بیابان می گردید، گفت: «چه می کنی؟» گفت: «قدم خویش در توکل درست می کنم.» گفت: «عمر در آبادانی باطن بگذاشتی، پس بنشستی، در توحید کی رسی؟»<sup>۳</sup>

۱- متکلم، عالم به علم کلام. ۲- شرح، گشایش. ۳- در «ترجمهٔ احیاء»: عمر خود را در آبادانی باطن نیست کردی، پس فنای در توحید کو؟ (منجیات، ص ۶۷۳).

پس این چهار مقام است:

اول توحید منافق، و آن پوستِ پوست است. چنانکه پوستِ بیرون گوز: اگر بخوری ناخوش بود، و اگر در باطن وی نگری زشت بود و اگر چه ظاهرش سبز بود، و اگر بسوزی دود کند و آتش بکشد، و اگر بنهی در خانه به کار نیاید و جای بر تو تنگ دارد، و هیچ کار رانشاید، مگر آنکه روزی چند بگذاری تا پوست اندرونی تازه می دارد و از آفت نگاه می دارد. توحید منافق نیز هیچ کار را نشاید، مگر آنکه پوست وی را نگاه می دارد از شمشیر، و پوست وی کالبد وی است و بدین سبب از شمشیر خلاص یافت.

[دوم] و اما چون کالبد شد و جان بماند آن توحید هیچ سود ندارد. چنانکه پوست اندرونی گوز سوختن را شاید و آن را بشاید که بر مغز بگذارند تا مغز همیشه در خانه وی می آساید و تباه نشود ولیکن در جنب مغز مختصر بود. توحید عامی و متکلم نیز آن را شاید که مغز وی را- و آن جان وی است- از آتش دوزخ نگاه می دارد. ولیکن اگر چه این کار بکند از لطافت مغز و روغن خالی باشد؛ و چنانکه مغز گوز مقصود است و عزیز است، ولیکن چون به روغن اضافت کنی<sup>۱</sup> از گنجاره<sup>۲</sup> خالی نیست، و در نفس خویش به کمال صفا نرسیده باشد.

درجه سوم در توحید، وی نیز از تفرقه و کثرت و زیادتی خالی نیست.

بلکه صافی بکمال توحید چهارمین است، که اندر آن حق بماند و بس، و جز یکی را نبیند، و خود را نیز فراموش کند، و در حق دیدار خود نیست شود، چنانکه دیگر چیزها نیست شد در دیدار وی.

۱- اضافت کردن، نسبت کردن. ۲- گنجاره، نخاله هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند.

**فصل** همانا که گویی این درجات توحید بر من مشکل است، این را شرحی باید که بدانم که همه از یکی چون بینم؟<sup>۱</sup> و اسباب بسیار می بینم، و همه را یکی چون ببندم؟<sup>۱</sup> و آسمان و زمین و خلق را می بینم، و این همه یکی نیست.

بدان که توحید منافق به زبان و توحید عامی به اعتقاد و توحید متکلم به دلیل، این هر سه فهم توانی کرد؛ اشکال در این توحید بازبین بود. اما توحید چهارم، توکل را بدان حاجت نیست و توکل را توحید سوم کفایت است. و این توحید چهارم نیز در عبارت آوردن و شرح کردن کسی را که بدان نرسیده بود دشوار بود. اما در جمله این مقدار بدان که روا باشد که چیزهای بسیار بود که آن چیزها را به یکدیگر نوعی از ارتباط بود که بدان ارتباط چون<sup>۲</sup> یک چیز شود؛ چون<sup>۳</sup> در دیدار مرد عارف آن وجه آیدیکی دیده باشد و بسیاری ندیده باشد. چنانکه مردم را چیزهای بسیار است، از گوشت و پوست و سر و پای و معده و جگر و غیر آن؛ ولیکن اندر معنی، مردمی<sup>۴</sup> یک چیز است. تا باشد که مردمی کسی را داند چنانکه یک چیز را داند که از تفصیل اعضای وی یاد نیاورد؛ و اگر وی را گویند چه دیدی، گوید یک چیز بیش ندیدم، مردمی دیدم؛ و اگر گویند از چه می اندیشی، گوید از یک چیز بیش نمی اندیشم، از معشوق خویش می اندیشم؛ پس همگی او<sup>۴</sup> معشوق وی گردد و آن یک چیز بود. پس بدان که مقامی است اندر معرفت که کسی که بدان رسد بحقیقت ببیند که هر چه در وجود است به یکدیگر مرتبط است و جمله چون یک حیوان است، و نسبت اجزای عالم چون آسمان و زمین و ستارگان با یکدیگر چون نسبت اندامهای یک حیوان است با یکدیگر، و نسبت همه عالم با مدبر آن - از وجهی نه از همه وجه - چون نسبت مملکت تن حیوان است با روح و عقل که مدبر آن است. و تا کسی این نشناسد که إِنَّ اللَّهَ

۳- چون، زیرا.

۱- و حال آنکه. ۲- چون، مانند.

۴- در «ترجمه احیاء»: آدمی (منجیات، ص ۶۷۲).

خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ این اندر فهم او نیاید. و اندر عنوان به چیزی از این اشارت کرده ایم و سخن کوتاه کردن اندر این اولیتر، که این سلسله دیوانگان را بجنبناند و هرکس طاقت فهم این ندارد.

اما توحید سوم را، که آن توحید است اندر فعل، شرحی دراز گفته ایم در کتاب احیاء، اگر از اهل آئی خود طلب کن. و آن مقدار که اندر اصل تفکر گفته ایم کفایت باشد، که بدانی که آفتاب و ماه و ستارگان و میغ و باد و باران و هرچه آن را اسباب دانی همه مسخرند، چون قلم در دست دبیر، و هیچ چیز به خود نمی جنبند، که ایشان را می جنبانند به وقت خویش و به قدر خویش، چنانکه همی باید. پس حواله با ایشان خطا بود، همچون حواله توفیق خلعت با قلم و کاغذ. اما آنچه در محلّ نظر است اختیار حیوانات است که همی پنداری که به دست او چیزی است، و این خطاست، که آدمی در نفس اختیار خویش مجبور و مضطرّ است؛ چنانکه گفته ایم که کار وی در بند قدرت است و قدرت مسخر ارادت، تا آن کند که خواهد، و چون خواست بیافریند، اگر خواهد و اگر نخواهد. پس چون قدرت مسخر ارادت است و کلید ارادت به دست وی نیست، هیچ چیز به دست وی نبود. و تمامی این بدان شناسی که بدانی که فعلی که به آدمی حوالت کنند بر سه درجه است:

یکی آنکه مثلاً اگر پای برآب نهد فرو شود، گویند آب را خرق کرد و از یکدیگر جدا کرد؛ و این را فعل طبیعی گویند.

و دیگر آنکه گویند آدمی نفس بزد؛ و این را فعل ارادتی گویند.

سوم آنکه گویند سخن گفت و برفت؛ و این را فعل اختیاری گویند. اما آن فعل طبیعی پوشیده نیست که به وی نیست، که چون رفتن وی

بر روی آب حاصل آمد، لابد آن به سبب گرانی وی منخرق شود. و این نه به وی است، که اگر خواهد و اگر نه<sup>۱</sup>، چنین بود. بلکه اگر سنگی به روی آب نهی به آب فرو شود، و فرو شدن نه فعل سنگ است بلکه بضرورت از گرانی سنگ آن حاصل آید.

و اما فعل ارادتی چون نفس زدن است، و چون تأمل کنی همچنین است که اگر خواهد که نفس بازگیرد باز نتواند گرفت، که وی را چنان آفریده اند که ارادت نفس در وی پدید می آید، اگر خواهد و اگر نه<sup>۱</sup>؛ و کسی که قصد کند که سوزنی در چشم کسی زند از دور، بضرورت آن کس چشم برهم زند گیرد، و اگر خواهد که نزد نتواند، که وی را چنان آفریده اند که آن ارادت بضرورت در وی پیدا آید. چنانکه وی را چنان آفریده اند که بضرورت به آب فرو شود، چون بر روی آب بایستد. پس اضطرار آدمی در این هر دو معلوم شد.

اما فعل اختیاری چون رفتن و گفتن، و اشکال در این آن است که اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند. ولیکن باید که بدانی که اگر خواهد آن وقت خواهد که عقل وی حکم کند که خیر تو در این است، و باشد که آن را به اندیشه حاجت آید. و چون حکم کرد که خیر در این است، این ارادت بضرورت پدید آید و اعضا را جنبانیدن گیرد. همچون چشم برهم زدن وقتی که سوزن از دور ببیند. لیکن چون علم آنکه سوزن ضرر چشم است و برهم زدن خیر است همیشه حاضر است و بر بدیهه معلوم است، آن را به اندیشه حاجت نبود، که بی اندیشه خود دانست که آن خیر است. از دانستن خیر در آن ارادت پدید آمد، و از این ارادت قدرت بضرورت در کار آمد. اینجا چون از اندیشه فارغ شد هم بدان صفت گشت که آنجا بود، و همان ضرورت پدید آمد. چه اگر کسی چوبی برگیرد و کسی را می زند و او می گریزد بطبع، تا اگر به کنار بامی رسد، و داند که جستن آسانتر از چوب خوردن، بجهد؛ و اگر داند که آن عظیمتر است بضرورت، پای وی بایستد، و طاعت ندارد<sup>۲</sup> که

۱- و اگر نخواهد. ۲- طاعت داشتن، فرمان بردن.

حرکت کند؛ که حرکت پای در بند ارادت است، و ارادت در بند آنکه بداند که آن خیر است. و برای این است که کسی خویشتن را نتواند کشت اگر چه دست دارد و کار دارد؛ که قدرت دست در بند ارادت است، و ارادت در بند آنکه عقل بگوید که این خیر است و کردنی است؛ و عقل نیز مضطر است، که وی چون آینه است که آنچه شناسد در وی صورت آن پدید آید؛ چون کشتن خیر نباشد حکم نکند و آن ارادت پدید نیاید؛ مگر وقتی که در بلایی باشد که طاقت آن ندارد، که کشتن از آن بهتر شناسد. پس این را فعل اختیاری از آن گفتند که در بند آن بود که خیر وی در تمییز پدید آید؛ و اگر نه ضرورت این چون پدید آید همچون ضرورت نفس زدن و چشم برهم زدن است، و ضرورت آن همچون ضرورت به آب فرو شدن است.

و این اسباب در هم بسته است و حلقه های سلسله اسباب بسیار است و شرح این در ((کتاب احیاء)) بگفته ایم. اما قدرت که در آدمی آفریده اند یکی از حلقه های آن سلسله است. از اینجا گمان برد که به وی چیزی است، و آن خطای محض است که تعلق آن به وی بیش از آن نیست که وی محل آن است و راهگذر آن است. پس وی راهگذر اختیار است که در وی می آفرینند، و راهگذر قدرت که در وی می آفرینند. پس چون درخت که به سبب بادی جنبد و در وی قدرت و ارادت نیافریدند، وی را محل آن نساختند بضرورت، آن را اضطرار محض نام کردند. و چون حق - تعالی - هر چه کند قدرت او در بند هیچ چیز نیست بیرون وی، آن را اختراع گفتند. و چون آدمی نه چنین بود و نه چنان، که قدرت و ارادت او به اسبابی دیگر تعلق داشت که آن نه به دست وی بود، فعل وی مانند فعل خدای نبود تا آن را خلق و اختراع گویند؛ و چون او محل قدرت و ارادت بود که بضرورت در وی می آفرینند، مانند درخت نبود تا فعل او را اضطرار محض گویند؛ بلکه قسم دیگر بود، وی را نامی دیگر طلب کردند و آن را کسب گفتند. و از این جمله معلوم شود که

اگرچه کار آدمی به اختیار وی است ولیکن چون در نفس اختیار خویش مضطر است، اگر خواهد و اگر نخواهد، پس به دست وی چیزی نیست.

**فصل همانا که گویی که اگر چنین است ثواب و عقاب چراست و شریعت برای چیست، که به دست کسی هیچ چیز نیست.** بدان که این جایگاهی است که توحید در شرع گوید و شرع در توحید. و در میان این ضعفای بسیار غرق شوند. و از این مهلکه کسی خلاص یابد که بر روی آب بتواند رفت، و اگر نتواند باری سباحت تواند کرد. و بیشتر خلق سلامت از آن یافتند که خود در این دریا نشستند تا غرق نشدند. و عوام خلق از این جمله اند که خود این ندانند، و شفقت برایشان آن است که ایشان را به ساحل این دریا نگذارند که ناگاه غرق شوند. و کسانی که در دریای توحید نشستند بیشتر غرق بدان شدند که سباحت شناختند، و بود که نیز فهم آن ندارند که بیاموزند، تا خود به خویشتن غره شده باشند طلب نکنند و اندر این دریا غرق شوند، که به دست ما هیچ چیز نیست و همه اومی کند. و آن را که به شقاوت حکم کرده اند به جهد از آن بنگردد، و آن را که به سعادت حکم کرده اند به جهد حاجت نبود. و این همه جهل و ضلالت است و سبب هلاک است. و حقیقت این کارها شناختن، هر چند که آن را نشاید که در کتاب بنویسند لیکن چون سخن به اینجا کشید، شمه ای گفته آید:

بدان که اینکه گفתי که «ثواب و عقاب پس چراست؟» بدان که عقاب نه از آن است که تو کاری زشت کردی کسی با تو خشم گرفت تورا به انتقام عقوبت می کند یا از تو شاد شد تورا به مکافات خلعت می دهد؛ که این از صفات الهیت دور است. لکن چنانکه خلط خون یا صفرا یا دیگری در باطن تو غلبه کند از آن چیزی تولد کند که آن را بیماری گویند، و چون به دارو معالجت کند از آن حالتی دیگر تولد کند که آن را تندرستی گویند؛ همچنین چون شهوت و خشم بر تو غالب شد و تو اسیر آن گشتی، از آن آتشی



تولّد کند که در میان جان افتد که هلاک تو آن باشد. و برای این گفت رسول (ص): **الْفَضْبُ قِطْعَةٌ مِنَ النَّارِ**، گفت آن نه خشم است که تو آن را بر خویشتن مسلط کرده‌ای، که آن پارهٔ آتش است. و چنانکه نور عقل چون قوت گیرد آتش شهوت و خشم فرو کشته آید<sup>۱</sup>، نور ایمان تو آتش دوزخ همچنان فرو کشد<sup>۲</sup> تا گوید: **جِزْ يَا مُؤْمِنُ فَإِنَّ نُورَكَ أَظْفَأَ نَارِي**<sup>۲</sup>. دوزخ از ایمان فریاد کند و حدیث در میان نه، بلکه خود طاقت نور وی ندارد و به هزیمت شود. چنانکه پشه از باد به هزیمت شود، نار شهوت از نور عقل به هزیمت شود. پس از جای دیگر چیزی نخواهند آورد برای تو، هم از آن تو با تو خواهند داد، **إِنَّمَا هِيَ أَعْمَالُكُمْ تُرَدُّ إِلَيْكُمْ**<sup>۳</sup>. پس تخم آتش دوزخ خشم و شهوت تو است، و آن با تو در درون تواند، و اگر علم یقین دانی می بینی، چنانکه گفت: **كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ، لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ**<sup>۴</sup>.

پس بدان که چنانکه زهر آدمی را به بیماری برد و بیماری وی را به گورستان برد، و خشم و انتقام در میان نه؛ معصیت و شهوت دل را بیمار کند و آن بیماری آتش وی گردد و آن آتش از جنس آتش دوزخ باشد نه از جنس آتش این جهان، به حکم مُجانست، چنانکه مغناطیس آهن به خویشتن کشد، دوزخ دوزخی را به خویشتن کشد، و هیچ خشم در میان نه. و جانب ثواب نیز همچنین می‌دان که شرح آن دراز بود. این جواب آن است که گفتی ثواب و عقاب چراست.

اما آنکه گفتی: «پس شریعت و فرستادن پیامبران چیست؟» بدان که این نیز قهری است عظیم تا خلق را به سلسلهٔ قهر به بهشت برند. چنانکه گفت: **«اتَّعَجَبُ مِنْ قَوْمٍ يُقَادُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلَاسِلِ**<sup>۵</sup>. و به کمند قهر نگاه می‌دارند

۱- فرو کشتن، خاموش کردن. ۲- بگذرای مؤمن که نور تو آتش مرا فرو نشاند.

۳- آن (دوزخ) نیست مگر عمل شما که بازگردانده شده است به سوی شما. ۴- (قرآن، ۵/۱۰۲)

و ۶)، اگر شما می‌دانید دانستی بی‌گمان، برآستی که شما آتش دوزخ خواهید دید.

۵- آیا تعجب می‌کنی از قومی که کشیده خواهند شد به سوی جنت به زنجیرها.

تا به دوزخ نشوید» چنانکه گفت: «أَنْتُمْ تَتَهَا فُتُونَ عَلَى النَّارِ وَأَنَا أَخِذُ بِحُجْرَتِكُمْ، شما چون پروانه خویشتن را به آتش می‌زنید و من کمرگاه شما را گرفته‌ام و نمی‌گذارم<sup>۱</sup>. پس بدان که یکی از حلقه سلسله جباری وی سخن پیغامبران است که از آن فهم تولد کند تا راه از بیراهی بدانی، و از تخویف وی هراس تولد کند، و این معرفت و هراس غبار از روی آینه توبر گیرد و از روی عقل فروشوید. تا این حکم که راه آخرت گرفتن بهتر از راه دنیا است در وی بنماید و از این نمودن ارادت راه رفتن تولد کند و از ارادت اعضا در کار افتد که مسخر آن است، اگر خواهد و اگر نه؛ و بدین سلسله تورا بقهر از دوزخ بازمی‌دارند و به بهشت می‌برند. و مثل انبیا چون شبانی است که رمه گوسفند دارد و بر راست وی مرغزاری سبز است و بر چپ وی غاری است که در وی گرگی بسیار است؛ این شبان بر کنار غار بایستد و چوب می‌جنباند تا گوسفندان بضرورت از هراس چوب باز پس می‌جهند و از جانب غار به جانب مرغزار می‌شوند. معنی فرستادن پیغامبران این است.

و اما آنکه گفتی «اگر به شقاوت حکم کرده است جهد کردن چه سود دارد؟» سخن درست است، و از وجهی باطل است. و این سخن درست سبب هلاک تو است، که نشان آنکه به شقاوت کسی حکم کرده است آن بود که این سخن در دل وی افکند تا جهد نکند و نکارد تا ندرود؛ و نشان آنکه به مرگ کسی حکم کرده است آن باشد که کسی گرسنه گردد، در دل وی افکند تا نان نخورد و گوید مرا نان چه سود دارد، دست به نان نبرد و نان نخورد تا بضرورت بمیرد؛ و اگر به درویشی حکم کرده است، گوید در تخم پاشیدن چه فایده باشد، تا نکارد و ندرود. و آن را که به سعادت حکم کرده است، وی را تعریف کند<sup>۲</sup>، که آن را که به توانگری و زندگانی حکم کرده است به سبب آن حکم کرده است که وی را فرا حراثت و تجارت و نان

۱- که در آتش افتید. ۲- تعریف کردن، شناساندن آگاهانیدن.

خوردن دارد. پس این حکم به هرزه نیست بلکه به اسباب است. و هر کسی را برای کاری که آفریده اند اسباب آن وی را نیز مهیا می کنند، نه آنکه بی سبب بدان کار می رسانند. و برای این گفت رسول (ص): **إِعْمَلُوا فِكْلًا فَيَسِّرَ لِمَا خُلِقَ لَهُ**<sup>۱</sup> تو از اعمال و احوال خویش، که بر تو می رانند بقهر، بشارت عاقبت خویش برخوان، چون جهد و تکرار غالب شد بر تو، بدان که این بشارتی است که می نماید که تو را به سعادت امامت حکم کرده اند اگر تمام به سربری؛ و اگر بطالت و غطلت بر تو غالب کرده اند و این بیهوده در دل تو افکنده اند که گویی که «اگر در ازل به جهل من حکم کرده اند تکرار رنج چه سود دارد؟» از اینجا منشور جهالت خویش برخوان و بدان که نشان آن است که هرگز به درجه امامت نخواهی رسید. و در جمله آخرت را بر دنیا قیاس کن **مَا خَلَقْنَاكُمْ وَلَا بِنَعْمَةٍ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ**<sup>۲</sup>؛ **سَوَاءٌ مَعْنَاهُمْ وَمَمَاتُهُمْ**<sup>۳</sup>. و چون این حقایق بشناختی این هر سه اشکال برخیزد و توحید قرار گیرد و معلوم شود که میان شرع و عقل و توحید هیچ تناقض نیست به نزدیک کسی که وی را چشم بصیرت گشاده گردد. و اندر این معنی بیش از این تطویل نکنیم که این کتاب چنین سخنها احتمال نکند.<sup>۴</sup>

### پیدا کردن ایمان دیگر که بنای توکل بر آن است

بدان که گفتیم که توکل مبنی بر دو ایمان است: یکی توحید و آن شرح کردیم؛ دیگر آنکه بدانی که آفریدگار وی است، و همه به وی است، و با اینهمه رحیم است و حکیم است و لطیف است، و عنایت و شفقت وی در حق هر مورچه و سارخکی<sup>۵</sup> تا به آدمی می رسد بیشتر است از شفقت مادر بر فرزند، چنانکه در خبر آمده است. و بدانی که عالم و هر چه در عالم است بر

۱- عمل کنید که هر کسی آمادگی دارد برای آنچه از برای آن آفریده شده است. ۲- (قرآن،

۲۸/۳۱)، نیست آفرینش شما (در این جهان) و نه برانگیختن شما (در آن جهان) مگر چون (آفریدن

و برانگیختن) یک تن. ۳- (قرآن، ۲۱/۴۵)، برهمسانی است زندگانی و مرگ ایشان.

۴- احتمال کردن، تحمل کردن. ۵- سارخک، پشه.

وجهی آفریده است از کمال و جمال و لطف و حکمت که ورای این ممکن نبود. و بدانی که هیچ چیز از رحمت و لطف باز نگرفته است، و هر چه آفریده است چنان می باید که آفریده است. و اگر همه عقلای روی زمین جمع شوند و ایشان را به کمال عقل و زیرکی راه دهند، و اندیشه کنند تا در عالم سر مویی یا پر پشه ای هست که نه چنان می باید یا خردتر یا بزرگتر، این نیابند، و بدانند که همه همچنان می باید که هست. و آنچه زشت است کمال در آن است که زشت بود، و اگر زشت نبود ناقص بودی و حکمتی فوت شدی؛ که اگر زشتی نیافریدی مثلاً کس خود قدر نیکویی ندانستی و از آن راحت نیافتی. و اگر ناقص نبودی خود کمال نبودی، و کامل را از کمال خویش لذت نبودی، که کامل و ناقص به اضافه<sup>۱</sup> بتوان شناخت. چنانکه اگر پدر نبودی پسر نبودی، و چون پسر نبودی پدر نبودی. که این چیزها در مقابله یکدیگر بود، و مقابله میان دو چیز بود، و چون دویی برخیزد و یکی گردد آنچه بنا بر مقابله است برخیزد. و بدان که حکمتهای کارها روا بود که بر خلق پوشیده باشد، لیکن باید که ایمان بود بدانکه خیرت در آن باشد که وی حکم کرده است و چنان می باید که هست. پس هر چه در عالم بیماری و عجز است، بلکه معصیت و کفر است، و هلاک و نقصان است، و درد و رنج است، در هر یکی حکمتی است، و چنان می باید که هست. آن را که درویش آفرید از آن بود که صلاح وی در رویشی بود، که اگر توانگر بودی تباه شدی؛ و آن را که توانگر آفرید همچنین. و این نیز در یایی عظیم است، همچون دریای توحید، و بسیار کس نیز در این دریا غرق شده اند. و این به سیر قدر پیوسته است، که در آشکارا کردن آن رخصت نیست. و اگر در این دریا خوض کنیم سخن دراز شود، اما سر جمله ایمان این است و توکل را نیز بدین حاجت است.

### پیدا کردن حقیقت توکل

بدان که توکل حالتی است از احوال دل، و آن ثمره ایمان است به

۱- به اضافه، به نسبت. ضمناً مشهور است که مبتکر بحث «نظام احسن» امام محمد غزالی است.

توحید و به کمال لطف. و معنی این حالت اعتماد دل است بر وکیل و استوار داشتن وی و آرام گرفتن به وی، تا دل در روزی نبندد، و به سبب به خلل شدن اسباب ظاهر شکسته دل نشود؛ بلکه بر خداوند اعتماد دارد که روزی به وی می‌رساند. و مثل این است که بر کسی دعوی باطل کنند بتلیس، و کیلی فرا کند تا آن تلیس دفع کند. اگر وی را به چهار صفت وکیل ایمان بود<sup>۱</sup>، دل او بر وکیل اعتماد کند و ایمن بود:

یکی آنکه عالم بود به وجوه تلبیسات به علمی تمام.

و دیگر آنکه قدرت دارد بر اظهار آنچه داند تمام به دو چیز:

یکی به قوت دل که دلیر بود؛  
و دیگر به فصاحت زبان، که کس باشد که داند ولیکن اظهار نکند، یا از بددلی<sup>۲</sup> یا از کند زبانی.

سوم آنکه مشفق بود تمام بر موکل، یا حریص باشد بر نگاهداشت حق.

و چون این هر سه اعتقاد دارد، به دل ایمن بود و اعتماد کند بروی، و از جهت خویش حیل و تدبیر کردن در باقی کند<sup>۳</sup>. همچنین هر که معنی این که *يَعْمَ الْمَوْلَىٰ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ* بشناخت و ایمان آورد بدانکه هر چه هست همه به خدای - تعالی - هست و هیچ فاعل دیگر نیست، و با اینهمه در علم و قدرت وی هیچ نقصان نیست، و رحمت و عنایت وی چندان است که ورای آن نتواند بود، به دل اعتماد کند بر فضل خدای - تعالی - و حیل و تدبیر در باقی

۱- در «ترجمه احیاء»: چون در او چهار کار اعتقاد کند: نهایت هدایت، و نهایت قوت، و نهایت فصاحت، و نهایت شفقت. (منجیات، ص ۷۰۸). ۲- بددلی، ترس. ۳- در باقی کردن، ترک کردن، به دور افکندن. ۴- نیک خداوند است و نیک وکیل.

کند، و داند که روزی وی مقدر است و به وقت خویش به وی رسد، و کارهای وی چنانکه در خور فضل و کرم و بزرگی و خداوندی وی است ساخته گردد. و باشد که این یقین بود بدین صفات، ولیکن بدلی در طبع باشد که هراسان بود. که نه هرچه آدمی از وی بیقین داند طبع آن یقین را طاعت دارد، بلکه باشد که طاعت وی همی دارد که بیقین می داند که خطاست. چنانکه اگر حلوا که می خورد، کسی به نجاست تشبیه کند، چنان شود که نتواند خورد، اگرچه می داند که دروغ است؛ و اگر خواهد که تنها در خانه با مرده خسب نتواند، اگرچه یقین داند که آن مرده جماد است و نتواند خاست. پس توکل را هم قوت یقین باید و هم قوت دل، تا اضطراب از دل بشود؛ و تا آن آرام و اعتماد تمام حاصل نیاید توکل نبود، که معنی توکل اعتماد دل است بر خدای در کارها. و خلیل را (ع) ایمان و یقین تمام بود که گفت: **أَرِنِي كَيْفَ تُخَيِّبُ الْمُؤْمِنَ فَإِنَّ أَوْلَمَ تُؤْمِنُ قَالَ بَلَىٰ وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي**. گفت یقین هست ولیکن تا دل آرام گیرد، که آرام دل تبع تخیل و حس بود در ابتدای حال، آنگاه چون به نهایت رسد دل نیز تبع یقین شود و وی را به مشاهده ظاهر حاجت نیاید.

### درجات توکل

بدان که توکل بر سه درجه است:

**درجه اول** که حال او چون حال آن مرد باشد که در خصومت و کیل

فرا گیرد، جلد و فصیح و هادی و دلیر و مشفق، که بر وی ایمن بود.

**درجه دوم** آنکه حال وی چون حال طفل باشد که در هرچه فرا وی

۱- (قرآن، ۲/۲۶۰)، با من نمای که مرده چون زنده کنی؟ گفت نه ایمان آورده‌ای؟ ابراهیم گفت آری ایمان آورده‌ام لکن تا دلم آرمیده شود و به دیدار چشم یقین افزاید.

رسد جز مادر نذاند، چون گرسنه شود او را خواند، و اگر بترسد در وی آویزد، و آن طبع وی باشد و نه به تکلف و اختیار کند. و این متوکلگی باشد که در توکل خویش بیخبر بود، از مستغرقی که باشد به وکیل. اما آن اول را از توکل خویش خبر بود و به تکلف و به اختیار، خویش را فرا توکل آورده بود.

درجه سوم آنکه حال وی چون حال مرده باشد پیش مرده شوی، خویشتن را مرده ای بیند متحرک به قدرت ازلی نه به خود، چنانکه مرده متحرک به حرکت غاسل<sup>۱</sup> باشد، اگر کاری پیش وی آید دعا نیز نکند، نه چون کودک که مادر را خواند، بلکه چون کودکی بود که داند که اگر چه مادر را نخواند مادر خود حال وی داند و تدبیر کار وی کند.

پس در مقام باز پسین هیچ اختیار نبود؛ و در مقام دوم هیچ اختیار نبود مگر ابتهال و دعا و دست در وکیل زدن؛ و در مقام اول اختیار بود. ولیکن تدبیر اسبابی که از سنت و عادت وکیل معلوم شده باشد، مثلاً چون داند که عادت وکیل آن است که تا وی حاضر نیاید و سجل حاضر نکند وی خصومت نکند، لابد این سنت به جای آورد؛ آنگاه همه انتظار گردد تا وکیل چه کند، و آنچه رود همه از وکیل بیند، و احضار سجل نیز هم از وی بیند که از اشارت وی ساخته است. پس کسی را که توکل در این مقام بود تجارت و حراثت و اسباب ظاهر که از سنت خدای - تعالی - معلوم شده است دست ندارد، ولیکن باز آن<sup>۲</sup> هم متوکل بود و اعتماد بر تجارت و حراثت خویش ندارد، بلکه بر فضل خدای - تعالی - دارد که این تجارت و حراثت به مقصود رساند. چنانکه حرکات و اسباب تجارت بر وی برآند و چنانکه وی را هدایت آن بداد، این کارها می کند و آنچه بیند از خدای بیند، چنانکه شرح این بیاید. و معنی *لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ* این بود که حول حرکت بود و قوت قدرت بود، چون بداند که حرکت و قدرت وی هر دو به وی نیست بلکه به آفریدگار وی است،

۱ - غاسل، مرده شوی. ۲ - باز آن، با آن.

آنچه می بیند از وی بیند؛ و در جمله چون حوالت کارها با اسباب از نظر وی بیرون شد، تا هیچ چیز جز از حق- تعالی- نبیند، متوکل بود.

اما اعلا مقامات وی آن است که بایزید گفته است که بوموسی دیلی می گوید: «از وی پرسیدم که توکل چیست؟ گفت: توجه می گویی؟ گفتم: مشایخ گفته اند آنکه از چپ و راست همه مار و اژدها باشد و سیر دل تو حرکت نکند.» گفت: این سهل است، ولیکن اگر اهل دوزخ را همه در عذاب بیند و اهل بهشت را همه در نعمت و میان ایشان به دل تمیز کند متوکل نباشد.» اما آنچه بوموسی گفت اعلا درجات و مقامات متوکل است، و شرط وی این است که حذر نکند. که صدیق (رض) پاشنه در سوراخ مار بنهاد در آن وقت که در غار بود، و وی متوکل بود، ولیکن هراس وی نه از مار بود، بلکه از آفریدگار بود که مار را وی قوت و حرکت دهد، تَالَاخَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ در حق وی بیند. اما آنچه بویزید گفته است، بدان ایمان که اصل توکل است اشاره کرده است، و آن ایمان عزیزتر است، و آن ایمان است به عدل و حکمت و فضل و رحمت، که داند که هر چه کند چنان می باید که می کند، پس در این معنی میان عذاب و نعمت فرق نکند.

### پیدا کردن اعمال متوکل

بدان که همه مقامات دین بر سه اصل گردد: علم و حال و عمل. اما علم و حال توکل شرح کرده آمده است و عمل مانده. و باشد که کسی تخیل کند که شرط توکل آن است که همه کارها با حق- تعالی- گذارد و به اختیار خود هیچ کار نکند البته، تا کسب نکند و هیچ چیز فردا را ننهد و از گرگ و مار و شیر و کژدم بنگریزد و اگر بیمار شود دارو نکند. و این همه خطاست، که این همه بر خلاف شرع است. و شرع بر توکل ثنا کرده است<sup>۲</sup>، چگونه مخالف باشد شرع را!

۱- بایزید. ۲- در «ترجمه احیاء»: و شرع متوکلان را بستوده است. (منجیات، ص ۷۲۳).



بلکه اختیار آدمی یا در به دست آوردن مالی باشد که ندارد، یا در نگاهداشت آنکه دارد، یا در دفع ضرری که حاصل نیامده است، یا در ازاله ضرری که حاصل آمده است. و توکل در این هر یکی حکمی دیگر دارد، و این چهار مقام لابد شرح باید کرد.

### مقام اول در کسب و جذب منفعت

و این بر سه وجه است:

اول سببی که از سنت خدای - تعالی - دانسته ایم<sup>۱</sup> که بی آن کاری حاصل نیاید قطعاً و دست برداشتن از جنون بود نه از توکل. چنانکه کسی دست به طعام نبرد و در دهان نهد تا خدای - تعالی - بی آن طعام سیری آفریند، یا طعام را حرکتی دهد تا به دهان وی شود؛ یا کسی نکاح و صحبت<sup>۲</sup> نکند تا خدای بی آن فرزند بیافریند، و پندارد که این توکل است و این حماقت بود. بلکه هر سبب که قطعی است توکل در وی به عمل و کردار نیست بلکه به علم و به حال است.

اما علم آنکه بداند که دست و طعام و قدرت و حرکت و دهان و دندان همه خدای - تعالی - آفریده است.

اما حال آنکه اعتماد دل وی بر خدای - تعالی - بود و بر فضل وی، نه بر طعام و بر دست، که باشد در حال دست مفلوج شود و طعام کسی از او بستاند. پس باید که نظر وی به فضل وی بود در آفرینش آن و در نگاهداشت آن، نه بر حول و قوت خویش.

۱- در «ترجمه احیاء»: و آن چون سببهایی است که به تقدیر و مشیت خدای مسببات بدان مرتبط است. (منجیات، ص ۷۲۴). ۲- صحبت، همخوابی.

درجهٔ دوم اسبابی که قطعی نبود ولیکن در غالب امقصود بی آن حاصل نیاید، لیکن بنادر ممکن بود که بی آن حاصل آید، چون بر گرفتن زاد در سفر. این نیز دست برداشتن شرط توکل نیست، که این سنت رسول (ص) و سیرت سلف است؛ لیکن متوکل بدان بود که اعتماد دل وی بر زاد نبود، که باشد که زاد ببرند، بلکه بر آفریننده و نگاهدارنده اعتماد کند؛ لیکن اگر بی زاد در بیابان شود روا بود، و از کمال توکل بود، نه چون طعام ناخوردن که آن از توکل نیست. ولیکن این کسی را روا بود که در وی دو صفت باشد: یکی آنکه چندان قوت کسب کرده باشد که اگر یک هفته گرسنه باید بودن نواند بود؛ و دیگر آنکه به خوردن گیاه زندگانی تواند کرد مدتی، چون چنین بود غالب آن بود که بادیه از آن خالی نبود تا آنگاه که طعام از جایی که نبیوسد<sup>۲</sup> پدید آید.

ابراهیم خواص از متوکلان بود و بدین صفت بودی که بی زاد تنها در بادیه شدی اما سوزن و ناخن پیرای و حبل و دلو با وی بودی، که این از اسباب قطعی است، که آب بی دلو و رسن از چاه برنیاید و در بیابان دلو و رسن نباشد، و چون جامه دریده شود چیزی دیگر به جای سوزن کار نکند. پس توکل در چنین اسباب به ترک آن نبود، بلکه بدان بود که اعتماد دل بر فضل خدای - تعالی - بود نه بر آن.

پس اگر کسی در غاری نشیند که راهگذر خلق نبود و آنجا گیاه نبود و گوید توکل می کنم، این حرام بود و خویشتن را هلاک کرده باشد و سنت خدای - تعالی - را ندانسته باشد؛ که همچون توکل بود در خصومت، که سبج به نزدیک وکیل نبرد و از عادت وی دانسته باشد که بی سبج سخن نگوید. و یکی از زهاد در روزگار گذشته از شهر بیرون شد و در غاری بنشست و توکل کرد تا روزی به وی رسد، یک هفته برآمد و هیچ چیز پیدا نیامد، ضعیف گشت و به هلاک نزدیک شد، وحی آمد به رسول آن روزگار که بگوی وی را که ملک - تعالی - می گوید: به عزت من که روزی ندهم تا

۱- در غالب، غالباً. ۲- بیوسیدن، انتظار داشتن. توقع داشتن.